اسماعیل بنی هاشمی

سراج المنیر

اسمعیل بنی‌هاشمی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلتش زیور هستیست زیبنده
در شجرهٔ محبتش گوهر هستی از زنده گلشن امید از
نسیم عنایتش تازه روی و غنچهٔ امل از رشحهٔ باتش
مشکوی جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست بادهٔ
جنون و صبوحی کشان ایاغ فراغش بداغ سوزندگی
مفتون محبت مجنون تو کوه را از صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت هر کس بتو ره یافت
ز خود گم گردید و آنکس که ترا نشناخت خود را نشناخت
نوعروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلیهٔ زمرد
بیاراسته و دوشیزگان نورس غنچه را دایه

صنعش

دایهٔ صنعش بحلیهٔ حریر آراسته داروی رحمتش
مزیل کلف عصیان از چهرهٔ نامه فاروق مغفر
مغفرتش واقع خسران از نفس لوامه هو الله تعالی
شانه وجل احسانه این چه تفصیل است که اهل معصیت
را انجمن مغفرت صلا داده و متاع خطیئه را عطیه
در بها فرستاده تو روی آینه و ما قفای آینه‌ایم
چنانکه از تو بد از ما نکو نمی‌آید طوطی شکسته بال مقال
بذروهٔ طارم حمدت چون تواند رسید و بلبل
اندیشهٔ عجز پیشه بشرف رواق وصفت کی تواند پرید

لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
بیت ذات تو ز دانش گذار که تو عیش وصف
تو اندیشه کاه حیرت تو عم قرا برهان قاطع لطف
ساطعت همین بس که تشریف غره قامت سیدی را

برافراخته که گلشن رسالت از نشو و نمایش رشک
روضه حور است و بزم نبوت از شمع جمالش
داغ شعله طور بازار شفاعتش متاع غفران گناه
و بانکار اطاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش
زیب نامه وانک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زیب
بخش نسخه وان لک لاجرا غیر ممنون مرحله پیمای عرصه
ثم دنی فتدلی شفاعت آرای حجله ولسوف یعطیک ربک فترضی
بیت آن خواجه که قرب حق بود مایه او معراج بود
پست ترین پایه او چتر زده بر همه عالم خط تسبیح
بی سایه کاینات در سایه او و هو سید الفریقین
و رسول الثقلین و خاتم النبیین والمرسلین ابو القاسم
محمد رسول رب العالمین صلوات الله العزیز و تحیاته
علیه و آله الابرار اما بعد زینت چهره سخن بذکر اوصاف

همایون امیریست که دست قضا بر فرق تارک
شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته و نقاش
ازل بر لباس قدرش نقش من کنت مولاه فعلی مو
لاه نگاشته جرعه فیضش بر لب کوثر دوستان صاف
مشرب را شراب محبت داده حبل المتین اطاعتش
روز محشر بر اولیائش دلیلی است بکاهی مقصد و
معاندانش را کمندیست موجب جلب بد جانش عمر
گاه حسود شکوهش سیه اندوه خصم عنود عطاعتش
چراغ رستگاری و مخالفتش داغ شرمساری
مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکبها نجی و من
تخلف عنها غرق بیت ای قبله مقبلان عالم کویت
روی دل عاشقان بیدل سویت هرکس ز تو امروز
بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت

اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه
الصلوة والسلام و علی اباه الطاهرین من ذریته والف
التحیة والاکرام سبب تالیف کتاب شبی در خلوت تجرد
نشسته بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته در
الملکوت نه پروانه کمال از آتش شمع خیالش راه بود و نه
فیلسوف وهم را از نکته سرش آگاه هرزه گرد فکر را دور
باش حیرتش پاشکسته و چنان پهای اندیشه را حاجت
هستیش در برزخ بسته هیچ در سینه اندیشه پیکانه بسته
امید آشیانان زو گسسته با خود صحبتی داشتم که ناگاه
شاه تفکر حلقه بر در زد چون درش گشودم در درون
آمد بارخی چون شعله فتنه انگیز دلبی چو غنچه از تبسم لبریز
زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و گوش کلام را
زبان طعن گشود که در چنین فصلی که در سر روزگار از جوهر

بهار نشاء سودا هست و در گنبد سپهر از نوای بلبلان
چمن شور و غوغا از چه پا بدامن نشسته و در برزخ تو
فیق بسته برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است
و سنبل زلف سیرابش در تاب وقت سیر است
هیچ گاهی بنوازش دل محزون آئی گاهی بطوف
دیده پرخون آئی چو غنچه گل حجله نشینی دگر ایام بهار
است دمی بیرون آئی چون این سخن ازوی شنیدم
در زمان پای نمه را بر زنجیر مژه مقید ساختم و سواد
دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و دهان را بقفل
خموشی در بستم و گوش را به پنبه گرانی رخنه گرفتم
پس گلشن را پاپابان تعلق سپردم و خود را
با یار همدم رو در راه آوردم چون گلستان
حسن گلسوز و باغی چون چراغ شوق دل افروز

باغی آراسته چون باغ بهشت بلکه رار استیکی
داغ بهشت بر سر سروش تذرو موزونی صدره
نشین و بپای هر شمشادش صبا دکمه در کمین لب
هر لاله اش بفنون بدایع عشوه پرداز سوسن و
بانش ترجمه کنایات زبان کشوده و نرگس اشاره
اتش کرشمه استعارات دل ربوده در ساحت
فطنتش ریاحین سعادت صد خرمن و در عرصه
لطفش شقایق اقبال هزار دامن پس گر
عکس گل شد خاک رنگین غلط می کرد هر دم دست
گلچین اما چون طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان
باغی آراسته افتاد سراسیمه وار بغارتش چون
خزان کمر در بسته و بتاراجش چون صبا در کمین گاه
نشستم از هر نوع گلی استین و گریبان پر میکرد

که ناگاه دوستان

که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم در آن حال
پیا دادند باخود گفتم تهی دست تر دو عزیزان رفتن از
مروت دور و از انصاف بعید است مصرع
گل بی رخ یار خوش نباشد * بی باده بهار خوش
نباشد پس حصه از آن گلها که چیده بود برسم
ارمغان جهت دوستان آوردم اکنون متمنی از نظر
کیمیا اثر طراحان سخندانی و گلشن گلچینان گلستان
معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی
نگریسته چهره معایبش بنقاب عفو در پوشند که سیه
روئی نامه و دود دل خامه شفیع است و زلت
قدم قلم را ذلت طبع عذرخواه محقر این بی
بضاعت چه باشد که مقبول نظر خسروان سخن
گردد هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته

ملوک کلام باشد مثل هر نظمی را که برافروختند ملک
جامه باندازه تن دوختند : اما انتظام این لآلی
نشیان طبیعت را مثل لمعه مناسب دیده
و بسراج المنیرش موسوم ساخت و در خاتمه
هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود
انشاء الله تعالی و اسأله التوفیق علی اتمامها و
تسهیل اختتامها لمعهٔ اول در شرایط ادب لمعهٔ دوم
در وداد لمعهٔ سیم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در مناقب
عدل لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت
صبر لمعهٔ هفتم در فدویت عشق لمعهٔ هشتم
در چاشنی محبت لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت
لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت لمعهٔ یازدهم
در مراعات صحبت لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار

لمعهٔ سیزدهم

لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی لمعهٔ چهاردهم در
عزت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذل طمع لمعهٔ
شانزدهم در ثمرهٔ فتوت لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر
لمعهٔ هجدهم در شامت ظلم لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه
لمعهٔ بیستم در ملامت حسد لمعهٔ اول در شرایط ادب
بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تمکین ادب
نیست چه این صفت رکن اعظم جمیع صفات
و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ار
کان ایمان مبنی است و اساس نور رواق
ملت اسلام بر این صفت ممهد و لهذا گفته اند که
انسان اگر چه بترک عبادت از جملهٔ فسقه و عصاة
میگردد لکن بترک ادب بتصغیر اعظم ذات
الهی و تحقیر ملت حضرت رسالت پناهی مراینه

قدم از منهج اسلام بیرون هشته از جملهٔ گروه ضلالت
شکوه اولئک هم الکفرة الفجره خواهد شد کما
یدل علیه لا کفر بالمعصیة وانما الکفر بترک الادب با
سناد رسیده که حسن الادب ستر قبح النسب وحکما
گفته اند کل شیء رخیص اذا کثر الا الادب فانه اذا
کثر غلا و مضمون بلاغت مشحون آیهٔ کریمه و ایوب
اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
دال است بر غایت رعایت ادب حضرت ایوب
علی نبینا وعلیه السلام چه در حین اشتداد مرض بهر
طلب رحمت نگفت ارحمنی همانا ملاحظهٔ معنی نموده
باشد که طلب حاجت از خداوند خود بصیغهٔ امر نسبت
و هم براین نهج است مراعات ادب عیسوی که در جواب
سؤال بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذ

اتخذونی

اتخذونی وامی الهین من دون الله گفت ان کنت
قلته فقد علمته و نگفت ما قلته انکار صریح را ناخوش
خوش در کلام دید پس فی الجمله معلوم شد که این
شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب خاص و عام و مطبوع
طبع کافهٔ انام خواهد بود اما آنچه سالکان
منهج صواب را در مراعات این شیوه ضرور
است بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که در همه حال
با ابنای جنس آئین سلوک و خلطه را بر آن نهج مرعی
دارد که گرد ملال بر خاطر احدی از وی ننشیند مثلا چون مجلس
بزرگی را باید از بر گفتن و هرزه خندیدن و حرکات
ناملایم نمودن و بر مردم گزیدن و سخن گزاف گفتن و اظهار
احتیاج نمودن در رسم ظریفی و خودستائی و
غمازی و نمامی اجتناب نماید و مجلس نخوانده برود و نرفته

برحیزد تا موجب ملال خاطرها نکردد وکاه باشد
بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیکر بران مجلس
ره نیابد و چون با شخصی اغاز مصاحبت کند
از صحبت نفاق و استهزا و کنایه و درشت کفتن و افشای
راز و سرروی کردن احتراز واجب داند و به تجسس مسلمانان
زده و در مهلکه اتش سپر بلا نکرداند و رسم حیله در میان نیا
ورد و بی سبب رشته عهد نکسلد انها همه بر خلاف
قاعده مروت ادبست واداب طاعت
والدین انکه احترام ایشان را از فرض عین شمرند و
برخلاف رضای ایشان عمل نکند و هر یک را باسم
نخواند و بانک بر ایشان درشت نزند و سلام
از ایشان باز نکیرد و همیشه بدعای خیر ایشان را یاد نماید
اداب التعلم و توقیر معلم انکه خدمت علما را انجان نت

بنهند و در مجلس

نهند و در مجلس علما از صحبت شعرا اهل وحشت
محترز باشد و در بحث او از بلند نکند و بقال را مجال
نکشاید مجملا از انچه در همه وقت بکار است اید انکه خباثت
نفس را از خباثت عصیان لازم دانی و محافظت
طبع از امور واجبة الحذران لازم شمری و چون
امین خانه شوی نظر خیانت از پرده کیان حرمش و
خلوتیان نشود نامحرمش کوته داری و چون خازن جوا
هر اسرار کردی رهزن افشای را به پیرامون آن
راه ندهی و حق رعایت زبان انکه او را از کلمات
فحش امیز و فقرات خشونت انکیز نکه داری و شهره
حمایت دیده انست که وی را از صورت نامحرم و ا
رتکاب نظر شهوت کرای منع کنی دست را باید
که از تعمیر بنای ظلم کوته داری و پای را از طوف

ملک تقدیر بدان کشیده باز بر گیرد از خود در سال
یا در حال حیره نشود و برخوردار از خود بخشای وجود
معذور بیاسش خفت دیگری مخواه مرد صاحبکمال
است که در حین قیام بخدمت خداوند سرش از
نشاء جرعه ادب چنان گرم باشد که از خودش خبر
نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب سول رب
العالمین ولی ذی الجلال امیر المومنین علی صلوات
الله الملک المنان منقولست که روزی در غزوات
تیری بر پای مبارکش آمده پیکان در آن موضع بمانده
بماند اصحاب چون بدیدند که از کشیدن پیکان الم بر
جود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب
رب الارباب که دند و سیاه پوش را در قدم شوق
پامال ساخت بوقت نماز پیکان از پای مبارکش

کشیدند فهم

کشیدند چنانکه از غایت ادب و شوق طاعت
رب العزت بخود بود که از اسپ الم خبر نبود
دهم شیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت
صید کرده بود که شبها تا محمود سر بکف پای او
نمی نهاد خوابش نمیبرد قصه نیش خوردن عقرب ایاز را
صبر کردن وی در حال مکالمه با شاه با حسن
ادب ایاز شاه و بیان این حکایت گفته اند که حکایت
که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت آمیز گسترده
و رسم الفت و بهجت انگیز نو کرده نگاهش بغارتگری
گلشن حسن گرم حیرت و نظاره اش بتاراج کشور ناز
جلوه زیر زمت صید کند تا دلم نکهت زلف ترا
از قفس افکنده دام راه صبا گاه از مطالعه
دیباچه جمالش درک دقیقه مینمود و گاه از تماشاء

مجموعه زلف و خالش حل عقاید عربیه میفرمود شاه
بادل و زبان در سخن بود و او باشاه از نگاه در گفتگو
بیت که چو تیز زبانان بگفتگو مشغول کرشمه همچو گریبان
در انتظار سؤال القصه شاه با وی در فراز قصر
اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنج
امیرش استعارات مطوله مختصر نمیشد ایاز در آن
حال بخدمت ایستاده چو شاه را متوجه خود دید
چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود
که از خود خبر نداشت و از وجود خود بری می دید
بیت دل از رحمت خودی بیگانه بودش که رحمت
دیگری در خانه بودش گویند در انحال عقربی در
موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه خار از آسیب
نیشش سیماب گشته و دل سندان از صدمت

زهر قهرش چون آب شده و شیر بیشه فلک از مهابت
صلابتش چون خرچنگ زمین گیر شده و ماهی بحر
سپهر را رعشه دهشتش چون چ لو بر سن بازی آورده
بیت از نهیبش بر زد مار ز سوراخ برون و زهرا
سش بخند سر بدر از بحر نهنگ و چون از چاه
موزه راه بدر شدن نیافت ناچار آغاز نیش زدن
کرد هیبت جا پای ایاز را رنجه ساخت ولیکن بجهت
مراعات ادب آن سرو چمن نگاه پای شکیب
محکم کرده چنان نگرد که رنگ الم از گل عارضش
رنگ ربا باشد ملال بر دلش کار تنگ کند
بیت سراپا رحمت اجزای وجودش که از دل بر زبان
نگذشت دردش اما چون رشته کلام گهر نظام
شاه انقطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفته موزه

آمد پای کشید پس چمچی بران مطلع شده شاه را
از کیفیت واقعه واقف ساخته شاه چون قصه
عقوبت شنید همچون مار بر خود پیچید و نزدیک بود از غم بر دلش
آفاتی زدن گیرد پس ایاز را طلبید و گفت از چه
در آن حال اظهار چاره ننمودی و لب بشرح الم نکشودی
بمومیائی دیده دوای شکستگی خاطرت از جراحت
میکردم و چه وار داغ سینه اسپ زهر از ستر
پان وجود دفع میکردم مست از چه غم خویش
نگفتی بمن کس نکند در دهان از طپب ایاز گفت
در آنحال نه چنان از رحیق عنایات شهریاری سر
خوش بودم که از خودم خبری باشد یا از وجودم
اثری از آنم درد و راحت یکسان بود و ذوق و
الم در مذاق کام یکمذاق است مصرع حسنه

از خود چه داریم چه هجران چه وصال خواه برتن
سر ما خواه بفتراک یکی است لاجرم عشق شاه
یکی در صد افزود و طوفان محبتش در طغیان بود و
دست شوقش هم آغوش لمعه و دیم و ها د حیا
حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی علیه
اکمل التحیات وافضلها حیث قال الحیاء من الا
یمان مشعر است بر آنکه هر که را حیا نیست ایمان نیست
و بنا برای معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا
عقلی است و بحاله عقل در تمیز از محاسن و قبایح
بحیا محتاج است چه عقل بمراد اش طبع ممکن است
که تجویز ارتکاب امر فاحشی بنا بر مصلحت دنیوی
نماید ولیکن باعث حیا اختیار امری که سبب
مواخذه دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد

که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز
بدست بر محامد حیا کلام معجز قوام امیر المؤمنین علی
علیه الصلوة والسلام من قل حیاؤه مات قلبه
ومن مات قلبه دخل النار از پادشاهی حکایت
کنند که در خلوتی که هیچ کس نبودی مجامعت نکردی
که مرا شرم می آید که در نظر این چشم گشوده مرتکب
این امر شوم و قصه مریم و علی و فاطمه علیهما السلام
دالست بر غایت اهتمام در شان او و چون
انجناب با وجود علوق بذات مقدس عیسوی و
استماع بشارت و نفخنا فیه من روحنا از غایت
حیا در حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا
او کنت نسیا منسیا همانا اندیشه کرد که مبادا
جهال این قوم این قصه را حمل بر زنا یا افتضاحی

کرده

کرده زبان بشناعت گشاید و تواند بود که ادب
بی تمکن حیا صورت در طبع صورت نبندد چه
ارشاد نفس بالکتاب اوصاف جمیله منوط
است بر احتشاب از خصایص قبیحه موقوف
و موقوف علیه حیاست و نسبت بینهما عموم مطلق
اما عدم تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق
حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از
اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این
صفت افراد انسانی قاطبه واجبست لکن
مراعات این شیوه نسوان و ساده رخان را بیشتر
در کارست چه ایشان هدف سهام نظاره اند
و برق خرمن دلهای آواره و آنچه بر مرد
را در کار است بر سبیل اجمال ذکر میشود چه

کل همیشه شکفته شود در حرم باغ نعیم کلمه خوان
بحیا اینقدر بس است اما انچه پسران را در این شیوه
ناچار است از مجالست و موانست غیر ابنای
جنس و مرام بیگانه و اشنایان هرزه گرد و هرزه
گوی و بد طینت و ارازل و فسقه و فجره اجتناب
نمایند چه اینگروه جمیع شقاوت و فساد و منبع
شرارت و فساد الذین طغوا فی البلاد فاکثروا
فیها الفساد و باید که از خانه بیرون نیامدن و با مردم
کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن
و امثال ذلک کم رغبت کنند و بهزل و مطایبه خوی نگیرند
که مایه خفت است و بملاعبت مواظبت ننمایند که چون
استیلای اهل فرق است و طریق سلوک زنان انکه
از نامحرم من جمیع الوجوه تحرز نمایند بلکه از بعضی محارم
نیز پرهیز

نیز پرهیزند سخن اهسته گویند چنانچه مستمع بسعی
اصغا نماید و اما اواز چنان نازک نکنند که سبب زیا
دتی رغبت تیره دلان گردد و لما قال عز من قائل
فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و
قلن قولا معروفا زنی که در کوچه و بازار گشتن و
حکمت خودرایی و سرکشی خوی کرد موافق است که بهر
نحو که صحیح اید او را دفع نمایند که ننگ ایشان داغ
شرمساری است بلکه دیگری را مایه بیعاری
و باکره از رعایت حیا اهم است از ثیبه چه گرد
اخیر را بعضی مشاهدات صیغه حاصل شده که در قلت
حیا مدخلیتی دارد بخلاف اولی و هیچ چه ملتفت
جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست
و زن بی شوهر را ترک زینت و سرمه و غازه و خضاب

لازم و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت
امرش و رضا با رادهٔ اش و قناعت با نفاقش
واجب و خیانت و اسراف در مالش و عطیه
بی اذن حرام دانند و حکما گفته اند زن نیک شبیه
است با مادران در محبت و کنیزان در مذلت و زن
بد شبیه است به دشمنان در مخالفت و بد زنان
در خیانت و شیوهٔ حیا مبنی است بر عصمت
چه عصمت مبنی است بر بوستانی از صولت خزان
برآسوده و دائیه ایست به رنگ کدورت نیالوده
و حد رعایت عصمت آن است که اگر سر بدهت باشی
در بازی چنان کنی که پیرهن ناموست بنجات دریده
شود چنانچه آن زن مستوره هر دو چشم خود را فدای
ناموس خود ساخت و تقریر آن حکایات حکایت

آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر گردون شکوه بنظا
ره زیر دستان بود ناگاه شهباز نظرش بر طوطی
طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش
چون زاغ از روش بماند و فاخته چنگال زلف
سلسله آثارش منت طوق کرده و ان گرفته فغان
عشوه اش لعل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده
و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای شمع را نظر بر
دانه بی فروغ نموده لیلی خانه بدوش تکلمش و شیرین
نمک فروش تبسمش مست زفرق تا قدمش هر
کجا نظاره کنی کرشمه دامن دل میکشد که جا
اینجاست شاه را چون قطره بر چنگال عندلیب
افتاده کبوتر دلش در فضای سینه فراخ ستمند
گرفت از پس هجوم اشک بهد خرامی اقر نمود

که اکنون باید که ان همای سعادت را چون تذرو
بدام اوری نه چون بوم شوم خبر اوری که غراب
وجودت بچنگل عقاب غضب گرفتار شود که
گفته اند ع نیایی تا پاری دلبرم را بس
قاصد اند تبرد پر بچهره آمد هرچند بفسون و نیرنگ
خواست که نزد شاه هش اورد ان دست پرورده
مریم طینت راه استماع بگوش نمیداد بیت
سکندر را نمی بخشند ابی ؛ بزور و زر میسر نیست
این کار ؛ اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم گروه
اندوه چاک شده خاک در دیده مروت کرده فرمود
که از روی عنفش شبستان خلوت ارند پرستاران
چون بفرمود شاه آن ماه رخ را ببرج خاص اختصاص
دادند بیچاره مضطرب گشته بلا به هفت شرفات طارم

دولت

دولت شهریاری همواره بر اوج بقا مشرف با
د تخت و بخت فلک بر فرق فرقد آن لامع
تاجدار ازا گدایان چه کار و گنج بخار از ناخوشه
چینان چه بازار ایا چه شیوه از من ترا بقید محبت گرده
و کدام عضو ازتم دام صید برابت گسترده که اکنون مرا
بدام بلا انداخته و بهدف تیر فضیحت ساخته بیت
درین تن که بجشمت گوشت گرگیش سینه گرفتش
دوست شاه چشمهای چشمان را خون سرشک
گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بیاد داده و پس نوحه کنان
گفت آهوی چشم شیر افگنت کمان فتنه بزه کرده چنان
تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز انداخته اکنون
سرم از آسایش بالین بیزار است و چشمم از آرایش
خواب در آزار بیت گر دو ملک دیده حرت پر آب

گفت دو چشم تو زمن برده خواب اما چون انزع
چشم از کیفیت حال مطلع شده در زمان از جای
جست و بخوتی رفته بسر انگشت حمیت در شهر بینا بجبر
شر ازل افکنده و دو هندوی ظلم از مردم آشوب را
از جای برکند و نزد شاه برد که اکنون هر دو دیده ام
که بجای [illegible] کج گزیسته از چشمی [illegible] برکنده ام و
بخدمت آورده ام اکنون امید است که شاه عدالت
پناه بهمین اکتفا نماید واز حصار بند عظیم دست تعدی
کوته دارد [illegible] سوزد آتش شهوت [illegible] نسازد
تر رعیان دانم را شهنشاه چون ملاحظه این حال نمود
دو دو قیر کون از [illegible] سرزده ندیم ندامت
و قرین تاسف گشته که این امر شنیع [illegible] خود [illegible]
ساو از این فعل [illegible] خودرا در ظلمت [illegible]

انداختی

انداختی تو خانه بینش شدی و من جا خراب کاش
از مان چشم کور شدی یا قاصد بجور بچشم بخواب
بودی [illegible] پس [illegible] اکمال غیرت و حمیت
نموده دست از وی ندادست بعذاب ابدی دل گذارد
غم دهست ازوی [illegible] این [illegible] گزارش
بجهت ترک عمل [illegible] در فواید حلم انچه در محامد
شیوه حلم از آیات و روایات مستفاد میشود زیاده
از انست که بتصور آید شریفه والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و
حدیث حضرت افضل المرسلین علیه السلام رب
العالمین دالست بر جایت علو شان حلم کما اشار
به حلم الساعة [illegible] سبعین سنة [illegible] صدر نشین بزم
امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم و [illegible]

که احلم من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به یعنی
صفت حلم بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم الهی
در کلام مجید بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف عقل وهم
چنین ذات مقدس انبیا را بدین صفت مبعوث
ساخته و در وصف خلیل جلیل فرموده ان ابراهیم لاواه
حلیم و در نعت ذات مقدس حضرت ختمی پناه فرموده
انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده ولو کنت فظا غلیظ
القلب لانفضوا من حولک فی الجمله از احترام پس
علامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب
بر نفس چنان غالب می شود که عقل را پایمال ساختش
باقدام کلمه ناشایسته از زمره مرتدین گردد اللهم انا
نعوذ بک من شرور انفسنا حبشی حوارین از عیسی
علی نبینا سؤال نمودند یا معلم الخیر ما را خبر ده که سخت

بترین

ترین چیزها چه چیز است فرمود غضب خدا گفتند از آن
بچه ایمن توان شد فرمود بترک غضب خود حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام میفرمود که افراط در غضب
نوعی از جنون است اگر صاحب آن از آن پشیمانی باشد
علامت استحکام جنون دل خواهد بود پس اگر مرد
خردمند در همه وقت نفس را از شر وی نگه دارد
و یا در حین غضب جانب حلم فرو نگذارد ممکن که از ارتکاب
معاصی دستبرد و مبرا است اما آنچه آدمی را در این شیوه
بکار آید بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که باندک سخنی
مخل یا سهوی مهمل از جا نرود که محض سفاهت است
و در حین غضب از ندامت اندیشه کند که از آغاز
امری که آخرش بفساد انجامد بپرهیزد چه بعد
از آن تاسف بی فایده است از جمله سخنان انوشیروان

که برد باری و چی ازاری چشه کنید و در جنگ بهر
آشتی بگذارید واز دوستان باندک خطائی رشته
عهد نگسلید و بهترین شیوه حلم است که با وجود قدرت
از خصم تحمل کند افلاطون گوید که چون با دشمن اغاز مخاصمت
کنی از اطاعت غضب حذر کنی که او را از دشمن دشمن
تر است از هرمس اگراعیعی ادریس پیغمبرا منقولست
که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب
و موهبت در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت
و مقرر شد که اکثر ارادت نفسانی ضد اقتضای عقلست
و چنانچه آدمی را شیطان رجیم خصمی است را این
نفس اماره نیز دشمنی است قوی کردن و چون اکثر
اوقات معتمد باطاعت نفس گشته باستظهار وی
با غوای او دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان

مخذول کردد

مخذول کردد نقل است از ابراهیم ادهم که او را
شخصی دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این
با تو هیچ کار کنم جواب دشنامت ندهم و در دل با تو کین
نگیرم و سلام از تو باز نگیرم و در نماز ترا بدعا یاد
کنم اگر خدا مرا بهشت برد بی تو نروم بدانکه نایره
غضب در نهایت سهولت است چه غضب حرکتی است
نفسانی از داخل بخارج مبین رفته بجهة انتقام چنانچه
زمان سنوح او کمتر است مدت بقای او بیش از لحظه
نیست پس اگر در آن زمان پیش رهی با نفس دیو سوختی
و اگر بجای ماندی شایع بنجات آمد چنانکه مشهور است
که شمشیر باید تیک غلاف بسته که کمر در حلم آن خلقش
رحم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی
در معرکه جهاد با این شقی صاحب قفا داده ام برای

سلوک قدوه خود ساختن اولیت و تقریر این
حکایت از شاه صف آرای عساکر نصرت ماثر
کاسر بنیان مرصوص و خسرو قلب شکن جنود مخذوله واهم
بفرمون اخی و وصی رسول الله المختار امیر المومنین علیه السلام
کرار غیر فرار قطع شیئی که چون بدو انگشت در خیبر کنده
برانداز پی اسلام صد هزار انگشت روزی در عرصه
رزمگاه که خرمن عمر بد سگال از شعله ذوالفقارش
ربایش توده خاکستر شد و پیکر وجود چشم چراغی
خون افشان گشته بیت ای آن شیهی که ز بیم تو شیر شادر
وان ز دست خویش بدندان بر کند چنگال شیرکی
را بقوت بازوی خیبر گشای بر زمین زده خواست تا
سرش را برد که آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا
زبان گشوده از زبانه نار بر افروخته بر ساحت ذاتش

بجهه ز سلاح بر انداز

چون تشنه لال امید بغات شیر دل بعد از استماع این مقال
شمشیر غضب در نیام کرده وی را یکی از خادمان درگاه
کیوان پناه سپرده روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را
بکمند صبح دست بسته تیغ مهر جمله را سر از تن جدا
ساخت و فیروز جنگ روز تیره سر بریده را سطوت
شوکت از پای در انداخت بیت چون صبح بر افراخت
ز شرق لوای جنگ منصور گشت رایت چین سپاه
رنگ شاه کواکب موکب انجم سپاه بکشتن آن شقی حال
شب شال اشاره فرمود اصحاب چون از سبب تعجیل و جو
تاجیل سوال نموده فرمود که چون سبب دشنام وی اثار غضب
بر مزاجم راه یافت نخواستم که خللی در بنای اطاعت بهم رسد
رحیق رضای حمایی مدد بهوای نفسانی ممزوج شود چون آن
غرض کشتن او همین اطاعت حکم الهی بود لا جرم نخواستم

که در انجمن دیو صاحب ریو یعنی اهرمن مهین رهزن است
بافته دامن خاطرم نوشته غضب غرض آلوده پاره امروز
چون زلزلهٔ غضب از ابنیهٔ خاطرم محو شد بفرمان ایزدی
قیام و اقدام نمودم خاطر آلوده زصدق دور هنرم
رد و برآورده نور لمعهٔ چهارم در مناقب عدل قال الله
تعالی عز شانه اعدلوا هو اقرب للتقوی قال نبیه علیه
السلام من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار سلسلهٔ وجود
و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالت اگر گلشن
وجود از سحاب معدلت سیراب گردد هر آینه بحسب احوال
پی برکت و نوا خواهد شد و از اینجا که گفته اند الملک
لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که نظام عالم
در بقای خود بعدل ملوک محتاج است و چون ملوک ذوی
الاقتدار را ید تمکن از همه اقوی است لاجرم تمشیت این مهم

مرایشان

مر ایشان را اهم است که گفته اند شه در جهان بمثابهٔ دل است
در تن چون شه بصلاح آمد جهان بصلاح آید و چون شه بفساد
آید جهان بفساد آید علتست که انوشیروان بدوری تن
بعارضه درد داد و حکما بهر مداوایش بجهت مصلحت گفتند
علاج این مرض منحصر است در گشت ویرانها رسولان تفحص
هرچند اطراف عالم را بالقدم سعی نمودند اثری از
ویرانه نیافتند جمله و همه باز گشته معروض داشتند که بجز
کهنه بیت فقرا این ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت
مطلب همین امتحان بود والا خاطر بخت آبادان کرد
حکما گفته اند که العدل حصن وثیق فی راس نیق لا یحطمه
سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنایست استوار بر
فراز بلندترین کوهی که نه سیل خراب سازد و نه منجنیق
ویران نماید که ظالم را مرتبه عدل گاهی احتیاج شود مثل

کر و قطاع طریق که بعد از اخذ غنایم در مقام مقاسمه
اموال امین بعدالت مصاحبه پس بحکم بند با الاهم
ذوی الاقتدار را بر این شیوه لازمست مجملی از آنکه ظالم را
بر مظلوم دست تعدی نه دهند ناله مظلومان گوش کرده
در تمشیت مهم آن تساهل نورزند و فیصل داد رسی
و مهمات عظیمه را بدیگری رجوع ننمایند و تن بمستی غفلت
ندهند که گفته اند بر پادشاه مستی حرام است چه پادشاه
مملکت است و درست باشد که نگهبان از نگهبان
دیگر احتیاج شود و در تحصیل مهمات امکان طاقت و توسعه
سنج لو کشف الغطاء میفرمایند که هر که را اهمال و نعمت
غنیمت است افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر در فیصل
مهمات کما ینبغی قیام نمایند بدوام نعمت شادمان
خواهند شد و الا فلا هر مهم را که مردان اهم

دهند در زیادتی

دهند نه در زیادتی تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل از سخن ملکشاه
سلجوقی گویند که می گفت چون مهم بزرگان بخوردان
دادم و کار خوردان بزرگان گذاشتم برآینه زوال
مملکت خود را دیدم چه بزرگان را مهم خورد تنگ بود
و حوصله خوردان در مهم بزرگ تنگ پادشاه عادل باید که
از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و حسد
و بخل و حیله و طمع و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا موجب
زوال مملکتش باید بود و آنچه دیگر از این شیوه در
کارست هر یک آنکه بر زیردست خود رحم نمایند طمع در مال
و ناموس یکدیگر ننمایند بجهة غبطه و جلب نفع راضی
بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران
نخواهند و در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند
در همه کاری از نتیجه آن شاد آورند و بجهة عبرت گفت

استماع قصه تیز دن پسران پیرزن و تقریر این حکایت
الحکایة آورده اند که سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال
گرگ شانه کش موی بره بودی و چنگل عقاب گرد از
زلف حقار گشودی و در عهد معدلتش بی نام گرسنگی و ادیب
مکرمتش بری بر از حاتم طائی بیت موی پشت بره را
شانه ز چنگ گرگ است ** در جهان تا که زاد از عدل
تو صد است ** روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی سوار
از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش
رشک نهال گلشن شد و ریگ بادیه از لمعه سهیل
نقوش داغ عقیق یمن گردید ناگاه شاهینی نقوش
کودکی را بخیال مرغی نموده پس بقصد صید شهباز
خدنگ بپرواز داده بجای کبوتر از چنگال عقاب
اجل گرفتار شده بیت فرشته [illegible] حملای بلای گرد

ایام [illegible]

گرچه خطائی بود خطائی کرد اما چون سلطان توسن اقبال
بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست
ندامت و دل کباب بر پنج نمک افشانی میکرد و همان از
ترتیب روی بخت نقل عیش بر ادقح مینو شک شد بر دلش
جهان فراخ قفس وی شد آشیان فراخ اما چون مادر جگرسوزش
ازین واقعه آگاه شد بر فرق خاک ریزان و از دیده اشک جاری
و موی سر کشاده و مویه برکشیده بر سر پسر آمد چون پسر را بی
اجل دید بقانون ناله موسیقار را بر او برکشیده رگ بر تنش
بی عود شد دلش بر آتش فراق شعله پرسش زبان ناله اش
بر نوای اشتیاق پرخروش بیت چنان نالید کز بی ناله اش او
پشیمان شد فلک از نالش او ** اما چون چشم دید گشاد
از اسب بر آمده و تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک
زر سرخ بر طبق نهاد که این جنایت خیانت بر من است و مطلب

غوایتش بر تو اگر بقصاص خون کسی تیغ بر سرم رانی
اینک بسر بر کف و اگر قلم عفو بر جرایم کشی هان نسیم بر طبق عرض
رایت بهر چه اقتضا میکند عین صلاحت و خون مبست
چون شیرم در مباح تیغ گرم سوزی کرم سازی تو دانی ؛
اما چون زن ایزد معدلت بدان نهج دید شعله حیا تنور غضب
عظمتش بسحاب عفو منطفی گشته نهفت و گشت رخنه در بنای
سلطنت افکندن دور از انصاف خرد دانایه استحقاق
پس شاه را از ظن خاطر خجل کرده زنگ کدورت از آئینه خاطر بصیقل
زدوده و هب ای کتراشخه دین کرده اند : محل چنین کی که چنین
کرده اند : لمعه پنجم در محامد احسان از مدلول آیه کریمه والله
یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست
خوشگوار و دراچتی است بخار و خلعت محبت آلهی را بر سح
عصیان نیالاید و بلوث حسران اسراج تماینده همانا که

دل عقربهو

که یوسف صدیق علیه السلام بذوق ارشاد ادای النهی
اخوان فرموده که لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه
از احسان آن حضرت باهل زندان در کتب مبسوط مسطور است
مروی است بر حسن ابن الصلت و حضرت ابوالحسن والامام الثقلین
علیه الصلوٰة والسلام در در الغرر فرموده که عجب دارم از کسانی
که بنده از آدمی کنند و باحسان آزادی را بنده نمی سازند که الا
انسان عبد الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردن است با وجود اراده
چه حسنات که بی اراده باشد فاعل از محسن شاید گفت در جسم
صفتی است باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و آن صفت
قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است و ثانی
مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواشی که بالعرض
ایشان را با یکدیگر حاصل شده چه اینگونه ملاطفت از ادات
و از مقوله ما نحن فیه نیست وصفت آن باعث نمی شود که

در نفس انسانی چه حیوان را در نیکی کردن قصدی نیست پس
متعلق رحم اعم از متعلق انسان است و نسبت میان ایشان عموم
من وجه افتاده اجتماع مثل صاحب دولتی که رحم او را
بر احسان دارد و ماده افتراق آثار رحم بدون احسان
مثل مسکینی که بر ادای حاجتی و احسان بدون ترحم مثل
احسانی که بر ادای تواضع یا طلب نفع یا تلافی احسان
باشد پس این هر دو باهم اتم و اکملند اما آنچه بر همگی
را از اغنیا والدین و ازواج و خادم را در این شیوه واجب است
در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و زوجات و عجایز
مجملا ایمائی در هر یک میرود و حق رعایت مساکین
بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خوان احسان و
دثار رحمت بلقمه یا خرقه بهره مند سازند و چون بکسی و باری
حیطه کنند منت و خشونتش دل بیازارند کما قال

عزوجل لا تبطلوا

عزوجل لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و در عطا انتظار سوال
نکشد افلاطون گوید که اگر چیزی مستحق دهی او را محتاج سوال
مگردان که در علت استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافیست
و تکلیف ایمان مغلظه و شهود عادله غایت نا انصافی
و علامت اشقیا و کوته نظر دست و دست کوتاه نه و مدد فرمون
صدقه در نهانی بده بخیال آنچه او را وسیله شهرت بسازی از آنکه
سوای دل بدست آورده بگشاده روئی خاطرش شاد کن
بامید نفع از مرد دیگر عطا مکن تا چون جوجی گوشت گوسفند
دزدیده بصدقه دهی که بعد از تسویه صواب صدقه و عقاب
هر دو بنه مفت بتو ماند و صحبت دیرین نگهدار و شیوه
عدالت در جمیع امور از دست مگذار حق احسان
والدین آنکه بولدا اگر نتیجه فرزند او چیزی و بند تعین کند
و لطلب علمش دهند یا کسب صنایع مناسب حال و محبت

تفاوت در میان اولاد نگذارند و از مصاحبت ناشایسته
کانش منع نمایند و در حین کمال با ایشان در مال رسم مضایقه
در میان نیاورند که موجب خون بسته است تا بوجه معیشتش ره
نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه
ایشان را در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم اکرموا اولادکم فان کرامت اولادکم عبادة
و حق احسان زوج بر زوجه آنکه زن را معزز بدارد و در میان
خویشان خواری وی نخواهند با وی همچنین در ترش روئی ننماید
و طمع در مال وی نکند و ویرا از جو نمودن و دل آزردن تهمت
بستن بیازارند و با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعت
نکند چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشان راست حمل بران
دارد که در صدد تلافی کوشیده مرتکب قبایح و فضیحه گردند
کانهن ناقصات العقل والدین و مادر صورة باشفاق اعوف است

از زن ثمیه غیر مستوره

از زن ثمیه غیر مستوره اما باکره عفیفه از مادر محصنه شاید که
اشفق باشد چه مادر صورة پاره از محبت صرف
دیگری که شوهر باشد میشود و زوجه را دو قطع نظر از اقارب
نموده محبت خود را صرف شوهر میکند و مادر پیر چون
اظهار محبت را صف کمال میداند دور نیست که خالی از
الشوب و ریا باشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفای محبت
خود مینماید همه آئینه زنوی خلوص متجلی است و حق رحم
عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر ایشان نباشند
زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان
رحم کردن واجبست و ایشان را جبر نمودن و بسیار ترس
دادن در رجوع خدمات متعبه ممنوع باید کرد و باید که آنچه
خود خورد باین حصه بدهد و چون گرسنه شوی بخت
ایشان را سیر کنی تا در سیری از حال گرسنگان غافل

بندی وایشان را چندان گرسنگی نباید داد که دزدی شعار
خود کنند و نه چندان مشقت بر ایشان باید نهاد که قرار
بر فرار دهند و مردانش که در جمیع احوال رحم و احسان را
مرعی داشته بر کافه افراد انسانی مرحمت کند و فی الجمله
قصه محمود غزنوی با آن پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این
خصلت و تقریر این حکایت حکایت آنکه آورده اند که روزی سلطان محمود
غزنوی تنها سوار شده به هر طرف صحرا طواف می نمود
ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیر که دام در آب انداخته
و در و دانه دیده روان ساخته دلش از حسرت ماهی چون گل
بریان و تپش در خم صید گری بر مثال کمان ازین معنی غم
بر دلش همچو عقرب نیش میزد که ماهیان چون چنگ زرین
گیر شده قدم بدامش در نمی نهادند بیت دام گستردم
ولی از نارسائیهای بخت ماهی نوردامم درآبی میزند کردابها

شاه

شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب
بکاء و ملال سؤال کرد پسر گفت دو سه یتیم بی پدر و در
قضا و چه معیشت همه را بر من که اگر اولادم برات نموده هر
روزه بر پشیزی که از اکتساب ماهی معدود گردد چند هم رسانیم
والا مترصد قطع حیات خواهیم بود بیت کیستی تا چند بهر او
خود در بدر کردی چه اوقات بحسرت بضیاع آنکه در کرد
امروز کعبتین چشم نقش کم آورده و به هوا و هوس شدر ماتش دارد
هر چند حریف داوم بر این تخته نیلگون با امید گشادی داده
کشیده مراد و شش مرادی میندهد بیت اکنون دستم
تهی کنار تهی دامنم تهی با دستم تهی و دل اندر میان پر است
شاه چون این قصه شنید از اسب بر زاده رخ بجانب
پسر آورد و گفت که تو نیز شهات غم در مده که فیل بند زمانه
با همه کس چون فرزین در صدد کج است اگر تو گیتم رغبت

نمائی با تو شریکم پس پسر بدین راضی شد. شاه بدست
خود دام در آب انداخت و چون باز کشید بیمن اقبالش
صد ماهی بدام افتاده بود نظم از همان چشمه کین سفال یار
خون پر می شود، ساغر از شراب لاله گون پر می شود
پس جمله را به پسر بخشید و قرار تقسیم مداخل بر فرد دیگر داد و روز
دیگر که خسرو زرینه اورنگ از هشت بهشت فا در هفت
اقلیم گیتی نامیده کوس شهریاری در شش جهت عالم پنج
نوبت زد شاه بر مرکب سعادت و سمند اقبال قرار
گرفت با حضار پسر ماهی گیر فرمان داد اطاعت پیشگان پسر را
چون بپایه گاه شاه حاضر ساختند شاه گفت مرا معین شاهی
منم الکه دیروز با تو رسم شارکت در میان نهادم و شرطی
که با تو کرده ام معترفم پس جمیع مداخل از در سلطنتش
را با پسر مقاسمه نموده ثبت چون مردمی از مردمان خراج گذار

رو نیکی کن گر تو هما خواهد ماند لمعه ششم در حلاوت صبر چون
اکثر اوقات نوایب و مصایب بتقدیر ذو الجلال و اراده ایزد
متعال است و این همه بلا بجهت امتحان اخلاقش هر آینه
صبر در وقایع مزید حیات و وصول نجات خواهد بود
کما قال عز شانه والصابرین فی البأساء والضراء
وحین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المتقون
حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام در حین حرمان ابن
یامین و یوسف چون فرمود انما اشکو بثی و حزنی الی الله
خطاب از رب جلیل در رسید که بعزت و جلال خودم
که اگر یوسف و ابن یامین مرده باشند که بپاداش
این سخن ایشان را بار دیگر بجهت تو زنده گردانم پس معلوم شد
که در هر شدتی فهم خود را با خدا گذاشتن و از دیگران
نهان داشتن مایه سعادت ازلست و موجب حصول امل

وبهر عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب و حکما
گفته اند که جزع در امور موجب خفقان روح طبعی و احتراق
حرارت غریزی است و ثمرهٔ وی مرگ مفاجات و ضد جزع
که صبر است هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود و بس اشخاص
خود را همان که در مصائب عظیمه و نوائب جسیمه بطاقت گرایند
و در حین تمکین مرض و تسلط الم جزع نمایند و در درد پریشانی و
صعوبت دلتنگ شوند و در شدائد و محن از تحت خود چنگ
نمایند کم شدن مال شاد باشند و در عسرت رود کار و
شدت احوال چهره بخراشند نه باید که رنجی از دوستان نالد
در اشند و در تسهیل رنجش از یاران زبان شکوه گشایند و کمال
مرد را بدان توان شناخت که اگر از وی عزیزی فرزندی طعمه
هلاک اجل گردد چنان نخندد که دیده اش نم اشک دهد یا دلش
رنگ اندوه گیرد و اگر او را سخت ترین چیزی روی دهد نوعی نماید که

لم صفه اذنی در د

که خنده از لبش دست کوته دارد و انبساط از طبعش بدامن کشد
و باید دانست که در حال شکستگی دل بر تقدیر نهادن و باظهار حال
پیش هر ناکسی زبان ناگشادن البته سبب نجات و مشاهدهٔ تفضلات
حضرت واهب العطیات خواهد بود چه در حین ظهور سواد
دولت و ازدحام آلام چهره را انجمن جگر کشایی نمودن و نقد
دل خود در ابر محک صبر آزمودن شیوهٔ سعیدی دو جهانست
و بزرگانی که قدوهٔ ارباب یقین و قبلهٔ اصحاب رای متین
بوده اند اکثر اوقات در شدائد و محن شیوهٔ صبر رعی می داشته
اند و فی الجمله قصهٔ ابراهیم ادهم رحمه الله و دل بر مرگ فرزند
نهادن وی شاهدیست بر این معنی حکایت نقل است که
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه روزی با اصحاب در صحرای عرفات
بوظایف عبادات فریضه و نفلیه مشغول گشته خواص را بکلمات
مواعظ آیات مستفیض میساخت که مردی از دور سطح آئینه

دل را از زنگار وساوس شیطانی و غبار هواجس
نفسانی مصفی نموده بغبون عشوه‌های معاصی و فریب غمزه‌های
مناهی نفس را مقید سلسلهٔ خسران نسازند و بحرص هر زنگار ازره
منفذ چه امروز فوج ملایک بطواف دلهای جمع دوستان جهان
محبت می‌آیند و صرافان دار العیار هستی ملکوت
نقد هر ولی را بمحک امتحان می‌آزمایند مبادا استشمام
روایح محبت از گلستان دلهای شما ننموده ترانه سرای
اولئک کالانعام بل هم اضل گردند و بدین نغمه نواسنج شوند

بیت آدم آدم همی‌گویند دیگی :. نه بعلم آدمی نه بعمل :. پس
کعبهٔ دل را که مقام امانت و رکن یمان که باید بزمزم انابت
شسته شود سعی نماید که از رنگ ظلمت مرور اصفا دهند و
الا بمعرفت عرفان نرسند بیت از هرچه غیر دوست
چرا گذرد کسی :. کافر برای خاطر بت از خدا گذشت

و توضیح کلام درین مقام آنکه ساعی جواسس و خدم
جوارح را از منصب خود معزول باید کرد تا دامن نفس قدسی شرف
از الواث صغایر و کبایر تر نباشد اگر طفل نگه در دبستان
دیده بکج‌ادائی کجی قدم بر دل نهند و اگر شاهسوار راه استماع بر بند
نامحرم صوت را گجارهٔ بدون دهد زبان را بعقد سکوت در بند
ناخواسته گوید و پای را بحبند سکون مقید سازد تا ناخواند نرود

بیت ای درد دل خبر از شکل زنهد :. شکل شود اسود اوّلو هم
چون فقر قدرت حاصل زنهد :. دل را بکی سپارد بحل هم
گویند بعد از توضیح غوامض معما و توشیح فواتح نصایح الغه
اهم را چشم بر طلعت پسر دی افتاد که ملک قلوب حجاج را بحجهٔ
قطع عقد متصرف شده در روز عید زوار را سیه مستی نگاه چون
جامهٔ کعبه سیه پوش کرده آهوی نگاه افکن چشمش غزالان
دشت را پریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتران

حرم را رم داده بیت کحل چه لعل چشمه زمزم در دهان

چشم و چه چشم خانه مردم از دو سیاه عارض چه ان صفت

که ز شوق نظاره اش پیش از گشودن مژه بپردن چه نگاه القصه

ابراهیم چنان از نشاهد ان پسر بیخود گشت که هر چند میخواست عنان

نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی می نمود

پای طلبش چیزی بهر طرف که پی خرامیدی ابراهیم را دست شوق که پایان

کشیدی و بهر جانب گران شوخ رمیدی هیچ طاقت خود را

سست دیدی بیت وقت رسیدن رسیدن تو هوش

هراسان ز تن گاه گذشتن تو سیمی گریزان ز تن با مرد عارف

از سنوح انحال نهایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتی

که مرا بی اختیار محبتی با پسی ساره عشق و هوس برین شده

و عقل دیوانه پیش تمام شعر بحنباس بخود حیرانم امروز

بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم ندانم این غم کیست

بجانم سر زده این ماتم از جهت مریدان هر یک الصورت را

بر معنی حمل کرده بعضی ان را از مقوله انا مردون الناس بالمرد

شئون التکلم دانسته انکار نهادی مرتدی نهاد مدیح تو فرمایان

چراغ جود تو کمتر میکند و جمعی که بارها طلای طینتش را محک

امتحان زده از غش و نقش خالص دیده بودند منتظر صدور کراماتی

که بران مترتب شود میبودند بیت مرد و المدد هر چه در نگرد

عیب بگذارد و هنر نگرد همت در چهار هنر مینی که زیان

صدف گهر جیبی پس چون مدتی بگذشت روزی بخدمت شیخ

عرض کردند که این پسر از وطن مالوف بشوق ملازمت شما

بدین دیار امده اکنون بر در خانقاه اذن طلبد ابراهیم العبد از اذن

چون چشم بر غره همایان پسر افتاد بن حلیتش که همان یار است

که در عرفه بر سر غارت کری بود بس اورا نوازش بیخود

و دل بمهرش در بست کرد و تعلق برا صیه تجرد دیده بغت نظم

بدل محبت معشوق با غم فرزند نصیحتی است بزرگ که ابراهیم را
اما ابراهیم چون دید که محبت فرزند بامداد دیو نفس هجوم آورده
سرشتی چون ملک دل دارد و عنقریب در دیوان دوست
اسمش در دفتر غافلین ثبت می شود کهنا الهی ملتقی شد
که خانقاه دل را وقف صادرین محبت نموده ام اکنون سپاه
مخالف او را قتل نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز
سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح پیر آغاز
بال افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس پر کند
محبت پر بدین گره مرغ روحش آغاز سرورش عیش
مبدا داد آواز که مسند برفراز لامکان نه تو چون رسیدی
قدم بر آسمان نه اصحاب با مشاهده الحال بر آنچه تنها
دار در دل کرده رفت ولیکن مرد محبت پیشه را غبار ملال
از شوق محبت ذو الجلال بر دامن خاطر نشسته صبرش

دل کوه

دل کوه را چون شبنم گداخت و بکیش بنای فلک را چون
حباب ویران ساخت نظم گرچه در آن ورطه دل از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت لمعه هفتم در عبودیت عشق
بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهی است که مانند
عروق بر جسم شاخ و برگ درخت بچسپد و در اصطلاح کیفیتی است
که در مزاج انسان سرایت گشته واسطه قرب طالب مطلوب گردد اعم از
آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی
و مجازی و بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت می پذیرد
انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی آن است که نفس بسبب وی قطع
نظر از جمیع خلایق و علایق جسمانی نموده بهدایت صبح
تجرد پیشه از ظلمت شام تعلق بر آید و چون عشق حقیقی
در مذاق صوفیه جرعه می ازلیت پس جمیع این فیض حقیقت
جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست دلدادگان این جرعه می

بجاشنی محبت امیخته ودرد سبویش بخاک عدم ریخته شده
مستان این نشاه را اولیا الله گویند کما قال فی بعضهم افضل
من شرفه النبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا
فکان سکوتهم فکرا وتکلموا فکان کلامهم ذکرا ونظروا
فکان نظرهم عبرة ونطقوا فکان نطقهم حکمة ومشوا فکان
مشیهم من الناس برکة وگفته اند این زمره در عرصه قرب
احدیت وساحت فیض صمدیت اول معرفتش کرانید پس
در اثارش نظر کنند که الله صانع وکل صانع فله مصنوع
فکل عالم مصنوع واهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت
وجودش دانسته اند که العالم مصنوع وکل مصنوع فله
صانع فله صانع فهو الله صانع لاجرم فرقه اول را نسیج
ما راینا شیئا الا راینا الله قبله امده اند وگروهی فی ذمه مسترای
ما راینا شیئا الا راینا الله بعده امده وجمعی از صوفیه قایلند

بوحدت وجود

بوحدت وجود حق یعنی بتحقیق وجودی جز وجود حق نیست
واین صور واشکال مختلفه پرتوی از لمعه ذات شده که بهر یک
برنگی تابد وخود را از شایبه عرض مبرا است مثل خورشید
که بر شیشهای مختلفة الالوان تابد هر اینه منعکس بالوان مختلفه
خواهد شد وحال آنکه او خود لون پذیر نیست پس هرچه کنند
حق را پسندد وهرکه را جوید او را یابد مثنوی پیر خرابات
درین خانه ولذیر نوان بهر کجا سنگرم انجمنی ساخته اند
گویند جمعی از ماهیان جو دانسته گفتند ماهیت که حرف
اب می شنویم واز وجود اب اثر هیچ ممیدانیم که اب چیست پس
نزد ماهی که بزرگتر ایشان بود امده گفتند که اب را بما
او در جواب گفت شما چیزی غیر اب من نمایید تا من اب را
بشما بنمایم وشرط است که در حین مشاهده تجلیات نور
یقین جانان از هستی خود بگذری که بجز دوست در میان نبینی

چه عکس شخصی در آئینه خود را نیارد دید اگر خواهی
که از آن آگاه نمائی باید که بجود پردازی را الهی برای رسد
هر چند خواست اسب در آب اندازد مرکبش رم می‌نمود
پس آب را گل آلود کردند تا مرکبش پا سانی بگذشت صاحبدلی
در آنحال گفت تا اسب خود در میان مسیده قطع انطباق بدو
مشکل بود و چون خود را در میان ندید بسانی بگذشت
و بمطلب رسید هر چند در این راه بیشتر روی نقش قدم پیش
منی و چندانکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود را باده
پای نقل است از شاه جرعه نوشان لذة للشاربین بر حلقه
صبوحی کشان ساغر کاس من معین ساقی سلسبیل فیض ازلی
و چاشنی بخش گوهر لطیف لم یزلی علی ولی صلوات الله علیه
در جواب سائلی که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سؤال نمود
فرمود نور اشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره

پس شوق بر سایل افزوده طلب زیادتی توضیح نموده بار
دیگر حضرت فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح و این حالت را
بعضی اوقات حالت مستی روی میدهد که از اثر کاس محبت
دامن از غبار هستی در چیده بهر چیز بچشم دوست جمله را تسبیح دیده
های کوبان بجز از روش یقین زمزمه پرداز وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض میگردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند
ولیکن چون بسبب تعلق تیر حلقه نفس در لباس امکانست باز از آن
اوج رفیع بجای ذلیل بدن در آمده کسوت معاشرات در بر می‌کنند
کما اشار الیه النبی بقوله لولا الاجال لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم
پس اگر در حالت معاشرت اگر در جمیع امور مسالک متابعت
شریعت غرای نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد
فهو فی عیشة راضیة و الا از زمره گمراهان خواهد بودن که فاته الوصل
بدانکه ذوق این نشاء محبت منوط است تحت در ذات معرفت مجلی

بصفات الهی کما هو حقه ندانی که در که منبر نی دخانه که مریبی

والامطلب نرسیی و در کتب احادیث مسطور است که در زمان

خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی بود که چندین

سال عبادت کردی هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمیشد

روزی حقیقت از انجناب کلیم الرحمن معروض داشته و استدعای

انحال بحضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات از سبب

برد و قبول طاعت عابد و موجب بیگانگی وی از کعبه یقین

سؤال نمودند جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد او شده

چه جاهلان را درین درگاه چندان قرب و منزلتی نیست اگر فردا انجه

امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو معلوم گردد روز دیگر

حضرت کلیم الرحمن بزیارت عابد امده و بساط مصاحبت

و مخالصت با وی گسترده چون زمانی بر امد عابد لب

بسخن بگشود که حیف که خدای را او را اهل نیست که بسزا انعم بود

را چه بوده الف تف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را که

در احاطه چه حاجت عالم از ان او دست این نوع سبحان است

که سد راه تو شده ترا در پس پرده حجاب باز داشته و در اعظم

که میلی فی الحقیقه بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت

نمود و سالکان این راه دستور العمل باشد قصه دیوانه بغداد

بان درجه تواند بود و تقریر این حکایت انکه صاحب نظری گوید که در

دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله اگرش

نارنج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک جگر امیزش نمک خوان

وفا پرورده و از هجوم گریه سیل اشک رشک دجله بغداد در کاوش

جگر رخنه کرده اتش خلف تیشه فرهاد یعنی از سوز شور عشق در اتش

بود و از سر جوش باده محبت سرخوش مست سری نهاده

بصد درد و داغ بر بالین بی قیادی افتاده بصد رنج و ضعف بستر

چون از بیم شبیخون سپاه جنون ملک عقل از ملک دماغش

قفل اقامت از پای برگرفته رو بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بزنجیر
مفتون ساخت ولیکن بیاد آهو چشم سلسله موی سرکش
بود که هیچ سلسله را مجنون عشقش جز بر زنجیر زلف گردن نهادی یا
برکهٔ حصیری بار روی کاهی بجای کاهی منجر گشته و گاهی بدین
نغمه مترنم گشت بیت تنکه تن بگداخت پی اوز آتش سودا مرا
کرنهی زنجیر بر گردن فتد برپا مرا، پس برسم دلسوزی گفتمش
ای جوان چنان مینماید که زنگ آه بر آینهٔ چهره ات زنگ بسته
و بیاض دیده ات از سیل سرشک ظلمت آورده اگر چنانچه
از سودای خونخواره فراجت بصفرای محرق فراق محتمل
شده اعلام کن تا با ایارج فیقرای تدبیر در دفع بلغم هجران
نموده شود اگر کوشی از ازاله این مرض که در طبیعت متمکن است که بیمار
که در حقیقت مافی الجنان ترا چنانکه بعد از وقوف بر آن بیان
امکان دارد بیت در خدمتت چو سرو بپا ایستم مدام

حملی

[illegible]

گر خود بستان گل بودم پر ز خار پای جوان گفت پیغام
من بیست که بفلان محله رفته فلان خانه را دق الباب بعد از
استماع جواب بگوئی که آن لگدکوب شده سراق که از آتش
حسرت بر خاسته جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید
بیت در عشق توام طاقت تنهائی نیست ، در هجر تحمل شکیبائی
نیست ، تا صبر و توان بود تحمل کردم ، اکنون چه کنم تاب و توانائی
نیست ، پس بمقتضای خواهش آن جوان سراغ آن خانه گرفته چون مضمون
نصایح خانه او نمودم دیدم دختری که آهو روباه با دو چشم
شیر و لالا ران در کمین نشسته و ترک خون ریز غمزه اش صد
فرشته را اقراق زلف بسته از رشک لعل لبش خون در دل
یاقوت جامد و از شرم سنبل زلفش بازار مشک کاسد عکس
هر موی گیسویش در دماغ آشفته رگی از سودا و چه جای
هر دانهٔ خالش در دل عنبر نقطه از سویدا نشسته است

کمین فتنه پر آشوب شود، اینقدر تیز نباید که کسی خوش شود
دختر سر در برج لب گشود، در جواب گفت مپرس در عشق کسی را
که توانائی نیست، و در هجر تحمل و شکیبائی نیست، مرگ است
علاج او و برون از مرگ، هر مصلحت دگر که فرمائی نیست
بن از گشته کیفیت جواب بجوان اظهار نمود بیچاره نعره بزد و جان
داد بجهت اعلام واقعه چون بدر سرای دختر باز گشتم آوازی
شنیدم که دختر نیز بمرد شعر شنیدستم که روزی گرد لیلی
بقصد صید سوی دشت میلی، چو زد لیلی بمجنون نیش از نی
خون، بوادی رفت خون از دست مجنون، لمؤلفه
در چاشنی محبت دان کجا، از عشق مجاز است و جمعی از عرفا
عشق مجاز را سبب اندراج مدارج حقیقت و صعود معارج
قرب حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقه و بعضی از حکما
این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان

صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و اشتغالی در دماغ حادث
میشود و ظهور این مرض را در امزجه عزاب و بطالین بسبب استعداد ماده
ایشان بیشتر یافته اند و علاجش با کثرت مجامعت و ملاعبت
و صید و سفر بعید العهد و انشاء اخبار رنجشی از جانب مطلوب
مناسب دیده اند و بعضی از حکما گفته اند که العشق نار تقع
فی القلب فتحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته که العشق عمی
الحواس عن ادراک العیوب و قیل العشق نار موقدة تطلع
علی الافئدة و بهر تقدیر عشقی که بغبار شهوت ممتزج باشد
هوس شبیه است چه در محبت شرط است تنزه نفس
از کدورت خباثت شهوانی و تجرد خاطر از آلایش لذت
بهیمی و چون همت اکثر خاطر و میل بیشتر طبایع بر آنست که همواره
طوق سنت تعلق گردن دل گرفته پی زمزمه شوقی و ترانه ذوقی
باشند بمقتضای طبع بهریک از بیان کلمه چند از اصناف عاشق و معشوق

نگاشته خامه نکرده • ذکر صفات عشق بدانکه عشق جوهریست
که چون بملک دل سمند خارخار در تازد دوان عرصه را از غبار اندیشه
پردازد و نسیمیست که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل
داغ بر چهره جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون
در بر کند و گاه افسردگان خاطر را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد
دامن مغیلان ازیشان بجوید چون دامن بحر پر مرجان و دشت
سرستان از رخنه داغش چون شاخ نسرین گل افشان و صحنش
فصل بهار گلشن امید و بجر رشحه سعادت را کلید نوید
داغش چراغ دل فروزی شورش سود فیروزی الحق
عجب نشاء السیست بهجت صلا که از حالی خالی نیست و از فارغی
عاری نه با توانی دل را از شغلش بیکار مدار و خاطر را از رنجش
سبکبار مگذار بیت ز افسردگی اگر حاصلی بود دانش
که دوستی جستند می بزار دوست • ذکر صفات عشق

در محبت و یگانگی و سربازی و درم ریزی و خون نوشی
و خودفروشی و تن بجور در دادن و دل بر جبر نهادن شرط است
پا دیار شاد بودن نه بیدار شس معنا و بدانکه در عاشقی
کف پر زر به از دست پرداخت و کیسه پر بسته خوش تر از
گریبان لب گشاده و در این بازار رخ زرد را عیار رونق بسیار است
و یاقوت سرشک را گلگونی چندان نه چه لذت عشق در آنست که خاطر
جانان را بایثار سیم و زر شاد سازی نه با فسون و نیرنگ
ع • عاشقی را برطرف کن تا زری پیدا کنی • و خاطر عاشق
از لمعه شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز
عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول آن غرض
اختصاص و اتصال آنکه در دوام و استمرار وصل مدعاست
پس اگر از آن بی برگذشته ثمره آن رنج بیهوده و دماغ
بی فایده است پس اگر عاشق پر حریص طمع نباشد نتواند

که با عشق بازی بسر برد دالا بزوال با هلاک مهمش فیصل
خواهد یافت ذکر صفات معشوق ای سنکدلان جفاکار
وای جور پیشه کان دل آزار هرچند شما بغرور حسن فریفته
اید و راه استماع نصایح بحرم گوش خود نمیدهید لکن عجب
قیامت نداشتی دست در گریبان است و ملال زوالی سینه
در کمان از سیاهی نامه عارض و خفت تار زوی حسن
با در دیده که شام یاس ا صبح امید از پی نمیباشند و ماتم
سور امل و در عقب نیست یاری عاشق صادق از بوالهوس
فرو رفتاشند از اثر یارب سحرخیزان بهره رسید و بیوفایی
در شعار خود مسازید با اهل وفا نرد دغا مبازید و ما حصل
کلام در شیوه محبت و آیین عشق بازی آنست که اتحاد
میان عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد نقشانی تن حجاب
قرب روحانی نکردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند لیکن معنی

یکی و اگر بظاهر از هم خشکین باشند ولی بباطن در عین
آشتی و فی الجمله قصه از زردن زلیخا یوسف را در زندان
و تا اثر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود چشم وی دلالت
بر اتحاد و تقریر این حکایت حکایت آنکه آورده اند که چون
ماه سپهر کنعان در ظلمت زندان منخسف کردید و کوکب
بخت مصریان را محاق فراق مستولی کشت زلیخا که
اشتداد تراکم افواج استیلای خرمنش را از پای
در انداخته و امتداد تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را
غرقه ساخته لاجرم بسبب لجوجیهای عشق انحراف
در مزاجش راه یافته دلش را از صبر و شکیبایی بعید و
دماغش را با عقل سر وفاداری نه چه دماغ عشق بازی
نهایی زلف پریش که ایمعامله با خاطر پریشان است
روزی عشق دایه بزرگ عصبش را بران داشت

که بازار یوسف داغی تازه بر دل یعقوب نهند پس در زندان
آمده جلادی را فرموده که تن یوسف را باید که از اسپ
تازیانه چنان رنجه سازی که پوست سنگین تن گردد و بانگ
نالهاش از پس دیوار بگوش من رسد تا از آن که سپاه
سیاه آن ملعون عقب که غضب ملک دل کرده بملک رحم رحم
ناید بی تکلف من خسته بدار توام بیوفایی کردن و کرمی
نمودن مشکل است مرد سیاست پیشه را بخاطر رسید
که بموجب خشمی که بالعرض بر طبع او مستولی شده بر چنین
امر شنیعی اقدام نمودن مقتضی خرد نیست چگونه باعتاب
او در آید بدنی که برگ گل را چون سنبل زلف نغنوده در تاب
افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم
سحرا اگر از حصار پیرهنش قدم بدان سو نهند مشت را
نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بزم دماغش ره یابد بشور

در انجمن اندازد

در انجمن اندازد زبس نازکی گرد دستش رنجه یا اگر کفش پوشد
رنگ حنا چو بر فرش مخمل پا نهد گذار پایش خلد خار مخمل
چو خار پس بالضرور طریق حیله اندیشیده یوسف را
با خلاص تلقین نموده تازیانه بر موضعی دیگر میزد که بند یوسف
هر چند ناله و استغاثه اهتمام زیاده مینموده زلیخا
در زجر مبالغه بیشتر می نمود عاقبت آن شخص را بخاطر
رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نموده
خواهد که بر کیفیت حکم اطلاع یابد مبادا که چون از علامت
تازیانه اثری نه بیند همچو ریسمان بر خود پیچیده مرا بعقاب
بلا کشد همان به که رشته محبت را گسسته بمقدار سوزنی
تا آسیب رسانم والا جاره جانم بمقراض قصاص بریده
خواهد شد پس چنین قصه از زدن یوسف نمود چون
تازیانه اول را بدو در زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نماند

حیث دست بدارید کرتا بش نماند شوخی در چشم خوابش
نماند لمعهٔ پنجم در مکارم سخاوت قال الله تعالی
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة وحضرت رسول رب
العالمین علیه اکمل التحیات فرمود من بسط یده علی الانعام
صارت نعمه علی الدوام وچون سخاوت عبارت از میل
طبیعی است به بذل مال بر خداوند استحقاق پس هر آینه
صاحب این سیرت محبوب قلوب کافهٔ انام خواهد بود وحدیث
معجز مثال خاتم نقض الرساله صلوات الله دال است بر سبقت
اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه
با زوجات خود فرمود که اسرعکن لحوقاً بی اطولکن یدا یعنی
از شما از آنکه بذل نعمت بیش است در بهشت زود در من
رسد کریمی را پرسیدند که ترا چه بر شیوهٔ کرم اغوا کرد

گفت از شاهد

گفت از مشاهدهٔ بنائی عبرت گرفتم که تا خشتی که در دست داشت
کار نکرد خشتی دیگرش نمادند وصفت سخاوت پیشتر داشت
اگر چه بکسب تیر حاصل میشود اما بران اعتمادی نیست چه بهمان
طریق احصول آن کسبی است شاید که ترکش بر اختیاری
باشد واز حسن سیرت قبح ضدش که بخل باشد معلوم میشود
قوله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها
فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ ابراهیم مسطور بود
که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم و گفته اند
انفاق مال سبب حیات است و امساکش موجب طریان
صدمات مثل حوضی که آبش از ممر خروج نیاید ناچار بعد از
رضها فاسد شود بر انصاری گویند که دینار را اگر در دست
داری چنین ماند و اگر دو شیمی بخور تا نماند حکما گفته اند بخل
سبب نقصان حرارت غریزی است چه بخیل بقدر لیاقت

قوت میخورد و بدانکه سخاوت را سه حد است حد افراط
و حد تفریط و حد وسط اول اسراف بهنه دان عبارتست
از زیادتی خرج بر دخل صرف مال بغیر ضرورت و بذل المال
بغیر مستحق قال حسن ابن علی ع اخس الناس من اخذ بغیر حق
واعطاء غیر مستحق و این صفت شیوهٔ سفیهانست و ثمرهٔ
بجز ادبار انطائفه لازم و صاحبان این الطبع اکثر کسانی اند
که از ممر میراث یا گنج یا تعیف لای کالی جمع کرده اند و از مشقت
صناعت و سعی و اشغال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر
نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط است
در معرفت مستحق و دور بین بیش از قیاس و صاحب این الطبع را
بر مستحق نشاید گفت چه این شیوه بخیل است و حد سیم
محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در مناظر
سخاوت همین قدر کافیست که چون از خود ضعیفتری بینی

او را دستگیری

او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر در تو آید او را محروم
نسازی کما قال الله تبارک و تعالی و اما السائل فلا تنهر
اذخار نقد زیاده از کفاف لازم سبب میگردد حال عسرت
کافر نعمت را بذل مال نشاید کرد اگرچه مستحق باشد
و شکر کننده را عطیه محمود است گو غنی باشد از جمله سخاوت
حسن و پیر و دیر است که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت
دهنده را شکر کنید چه قدر شکر کننده از نعمت دهنده
بیشتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت
فقرا از جمله سخاوت و سعادت و دخول جنت است قال النبی
صلی الله علیه و آله لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء
او فی الجمله آنچه از اصمعی منقولست و دیگران مناسب
مقام و لقریر اینجا است آنکه نقل است از اصمعی
ع که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز

همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه بمشاهده نخواهد آمد عجیبه
بال رحلت گشوده مرا بر جناح سفر داشت دمی بعزم سیر
مجاز راه دراز می پیمودم شبی که مادر سحاب بر حال دور افتادگان
محله خاک گریه رود از دیده گشوده برق حسرتش از رعد ناله
مسجت و دود دلش بر فلک بالا می تاب زمین بستن
هرچند غبار اشک از چهره اش میبرد دامان طوفان
سیلش نابدان بود و فلک دست انشاح چندانکه
دامنش میگرفت همچون خون صبح بش کردن خویش
همت بر میان زد و آن ابر گریه آمد خاک بر سر قت
در دیده بیچون کنه طغیان این نامه اعمال سیه کاران
چون برف رد سفید ساخته سیلاب سرشک سحاب پای
شکیبائی را از پای در انداخته بس در آن شب دیجور رنگ
حبابسی لباس که غول ظلمت راه بصیرت میزد و چون

از ابر

از اسب قهرمان باران بهر طرف که می شتافتم
پناهی نمی یافتم ناچار بعزیمت هزیمت توسن گام را الکام داده
در عرصه بیابان بهر سوی شتابان گشتم چه گریز از خویشتن
امکان نبود سیر گرم تا رکم جنبان بود و لیکن بهر طرف که روی
می نهادم صورت رهائی نمیدیدم و بهر جانب که گام می گشادم
نغمه خلاصی نمی شنیدم بناچار دست از خود شسته برگ دل نهادم
و دل از جان برگرفته پای در جاده تقدیم نهادم قدم راه شناس و طلب
مقصد جوئی گرد بادم کردن دیده سر گردانم ناگاه از جانب
طور هدایتش صبح خورشید سیمائی رخ نموده که از عکس فروغ
شکین لباس ظلمت از چهره بر انداخته و از پرتو عارضش
فلک کحلی پرند از گلناری ساخته چه باغی که خاطر ناخشنود بود
روشنائی خدیو شادو در گرفت از ذوق مشاهده اش شمع
بختم برافروخته و غنچه دلم لب بخنده گشوده روانه شوق بال افشان

گشت وسیل اقبالم خوش الحان؛ از آن مشغله دویدم چون
نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی، غلام خود می‌گفت که عجب
حالتیست که آب از دواه بمن جدا و پناه بیاورده هماطور
هوا مانع اشتغال بر آن آتش است باری بهر نوعی که باشد
آتشی بر فروز که اگر آب حضور و دو مهمانی من دادی ترا از مال
خود آزاد میکنم پس چون بحضور غلام رسیدم در زمان خبر مرا بخواجه
داده آزاد شد و او در خواجه میگفتم بیت شکر خدا
که هر چه طلب کردم از خدا؛ بر منتهای همت خود کامران
شدم، القصه تا سه روز که در آنجا بودم هر روز در تهیهٔ لوازم
و توطیهٔ اسباب اقامت قیام می‌نمود گاه بره بریان کردی و گاه
گوسفندی قربانی و جود دست کباب لحم شور و دهٔ آتش جگر تهی‌ور نان
سفرهٔ خود مکذاشت هیچ از بزبانی: که برخوردار باد از زندگانی
بعد از مدت سه روز مرا شیوهٔ انصاف بر آن داشت که به تحقیق

تصدیع با رغبت بربطه را انحلال بسته بکون الی سبیل
سازم که گفته اند بیت تا فشه طبعی مکن بر خوان پیش از آن
تا نخوری غم با هم نرخ میزبان؛ آماده آن مال که رخت
اسباب سفر داده بساط وداع گسترده دیدم از رنگ جبین جمیع
نقش بسته هیچ یک از آن قوم مطلق جواب شنیدند مرا از کیفیت
انحال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که درین
ده سه روز بنوعی مشغول بودم از خوان احسان شما پرورده
که اقامت از عهدهٔ شکر آن برآیم بیت چه در پاداش احسانات
کرایم: که از محشر ز خجلت بر نیایم؛ ولکن این آن که وقت وداع
وحین انقطاع ظهور چین بر جبین شما عجیب مینماید پس یکی از ایشان
متعرض جواب شد که امهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم
و چون آهنگ رحلت میکند از دی بر آرایم از اینکه داغ فراقش
مارا جگر سوز است و آتش هجرانش در دل ما شعله فروز لیکن با مهمان

مهیائی بود که مارا درین روز گذارد و سر خویش گیرد

بیت نمی‌باید بمردم آشنائی ؛ چو کردی هست پیوسته جدائی

لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت هر آینه شجاعت مستلزم
گذشتگی از نفس و مال است و سخاوت مستلزم گذشتن از مال است
و مردمان بر صفت اکملند قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة واکثار ما درین
صفت زیاده دخل است از سخاوت چه بسیار صاحب جبن
بکثرت مشاهدهٔ محاربه و مناظرهٔ مبارزت دلیر گشته و شجاعی
که بی علم سبقت در حین ظهور خصم بیهشی شود نوعی کمال حوصله بوده
و چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعهٔ آن بکار است
خوف را گنجایش و مردی از طبع دور می‌کند و قبل از وقوع
اندیشه را در طبع مدخلی نیست و دهم مستولی از رستم
زال پرسیدند که کدام نوع شجاعت خود در مدت عمر بیشتر

مغرور بوده گفت

مغرور بوده گفت شبی خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در
جامه نمودم چون دست بردم ماری بدستم آمد از وی نرسیدم
و چندانش نگاه داشتم که اسکی از بهر کشتنش بدستم آمد و شیوه
شجاعت را ترسیده حد است حد افراط و آن عبارت است
از کمال بیباکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد نباشد
چنانکه کسی خود را بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که طرفه
کار در او نباشد از آن تهور گویند و آن نوعی از جنونست
و حد دوم تفریط و آن کنایه از احتیاط دور از قیاس است
در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار تا بجدی که وقت
بدست دشمن افتد و این شیوه از مقوله جبن است و نهایت
مذموم و اوساط میانهای شجاعت پس شجاعت متضمن
دلیری است که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و حاصل شجاعت
در امور ملزومه قصد بر معتبر است در همه قضاهای اتفاقیه

مثل رامی که تیر بقصد مرغی از کمان کشاید و دشمن امیدوار
شجاع شوان کفت و انچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار اید
انکه در وقت محاربه احتیاط از دست نداده صرفه خود را ملاحظه
نماید و چون تاب مقاومت نیاورد فرار عار ندارد که بر جنبیده
ستیز کردن منصب خاشاک نیست از لاف و کزاف خصم نیندیشد
چون دشمن امان خواهد دست ازوی بدارد ولیکن از مکرش
ایمن نباشد بر عاجز تر از خود اسب جفا نتازد چه عاجز کسی
شیوه مردان نیست و در حالت نبرد از مرک نهراسد بلکه
این معنی را بخاطر اورد که هیچ نفس پایدار نخواهد بود
قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت
او القتل دیباچه نجمن خود سرخ رویی بودن از مردان
شرع است چنانچه شاه شیر بیشه شجاعت اسد الله
الغالب امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه الصلوة والسلام

برهمین ابا نمود

بر همین ابا نموده لا الف ضربته بالسیف علی الراس والدی
نفس علی ابن ابی الطالب بیده اهون من میتة علی الفراش
از بدخویی ظلم پرهیزید چه سبب قساوت قلبی که ادمی را از خون
ناحق ریختن بهم میرسد و نفس و دل ظلم راغب میشود و در معرکه
کارزار شادمان باشید چه اول مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت
و دل ازاریست ولکن خاتمه اش شعر بهجت و مفاخرت
خواهد بودن دشمنی را چون بزیر کشید اگر در بندش
نکشید در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارید تا اندک مایه
غفلتی جمیع رنج خود ضایع نکنید چون اخوان که باندک تقصیری
سر خود را در باخته همه رنجش ضایع شد و بیان این
حکایت انکه در اینولا بصحت رسیده که در دشتی ژنده پوش
صاف شربی درد نوش که کام تعیشش از چاشنی الفقر فخری
حلاوت مذاق کشته و لب ارادتش از ساغر الفقر اجارنا الله

صاف جرعه کشیده حیث این زمره که سالکان راهند
در ظل حمایت آگهند : زیر قدم فتاده پست از جام
محبت ازل مست : و از انجا که رسم درویشان و عادت
و خوی ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر
هر بلادی از سواد ملک خود بطی بیابان قدم نهاد نظم
گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیاه افتم ؛ نمیدانم تا کجا
خیزم کجا افتم بعد از قطع منازل چند شبی بر باطی رسید
بار اقامت بگشود چون زمانی بر آمد سواری از در در آمد
بصلاح و سداد آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش
چون بنگریست جوانی دید نوخط که نهال او از حیرت
سرو قامتش پای بگل مانده و لاله از دیده حسرتش داغ
بر دل نهاده [illegible]ش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی
گشاده و در حسن بعشوه [illegible] جلیس را

صلا دلم

صلا داده آسمان چون زمین خاک رهش و زمین چ
چون آسمان تیره روز نگاهش بیت گر صورتی چنین
بقیامت در اورند : عاشق هزار عذر بگوید گناه را ؛ و با وجود
حسن طوفان اساس ملاحت شگرف لباس آثار رشد و
دانش از ناصیه همایونش ساطع و انوار دانش و فتوت
از غره هوشش لامع [illegible] رنگ [illegible] آسمان
سنبرین چرخ را چو جما آسمان دید اما چون نقطه
در آمد اندر حصر شد بر طلب [illegible] این آب را ابت و
صلاح گشته و زمانی با درویش اعلام مصاحبت نموده
پس گفت جانا [illegible] شمعی از وحشت در دلش را گفت
رخ بر تابد [illegible] یکدیگر اطراف و جوانب این رباط را
نکو ملاحظه نمایم تا بیدا کار دلی قصد رهزنی در این مغا
معاردات [illegible] گشته و متاع و جهاز را بتاراج ب
خلاج دا[illegible]ش از وقوع باد کرد ؛ دریغ نمو سارد

حریف کارزار دست پیش شمرد ابیات درویش
دل که چون خون قصاب درویش داد چون
بیابان ازدهای بچه بچه ملاحظه می‌نمودند که
که ناگاه بچه چراغ فراموش شد جوارا
جوارا نظر کرد به طعمه افتاد که از صلابت بیمش
خنجر بر کف بهرام لرزان بود ... طعن سازش
چون گنگ در کریبان بعزم غارتگری کمان قبضه
بر بسته و در کمین چون ... می‌نشسته بیت
کمین خواهی میان را تنگ بسته ❊ دل چون سنگ را
در حیلت بسته ❊ اما درد چون دید که شیر بچه اجل
از کمین بر خواست باجان [illegible] تیغ برده بهت
جولان نمود ولکن آن شیر بچه بیشه دلیری
رستم ... بر آن شعله خشم خود
خود در آتش ... بر زمین زده درویش

و گردش

و گردش باد بنابر یک سپاهش رقابت
درویش آغاز نغمه آفرین سرائی کرده کشتیش
مبالغه تبلیغ نمود که خاربن شقاوت را از [illegible]
اجل پاک سوز بنهر در شعله قهر را مشتعل ستم زکنده
خوش نمود ولکن چون آن [illegible] راضی نمنه که گر آب
زهراب تیغ اجل جرعه بر کشد خاتم فرد امشب
ولان ای جوان معلوم کرده که روباه وارش صید
کرده‌ام اگر زنده ... دانند که قوت
سه بچه ... باچه حدیث بیت گرد [illegible]
شب از رخ ظلام ❊ پیداست که مرد کدام است و زن
کدام ❊ و چون در آن شب از سبب [illegible] زنگ برما
زلزله در شهر بدن افتاده بود ... در شد
بود سحر و چون ... حمله ... بادرا
پرواز اوج ... نظم ... دی

زودی شده است هوا بسیار زمهریر مزاج : نفس بسته گلهای
داغ چون شبنم : ناچار نفس بر در حجره گرم
شده حرارت شدند چون زمانی چند گذشت در
در فضای درون شاهان آثار موی خواب ظاهر شد
جوان با درویش گفت در اول زمانی بیدار باش من
پاس این جای میدارم و چون تو از خواب بر خیزی
نوبت خواب از آن من است در جمله پاس تا نو
درویش گفت حاشا صلا این جوانمردی
باشد مرا خواب آید تو که جوانی و من بیدارم
دار اساس خواب بر دارم حقو بحکم النوم اخ
الموت خواب بر او برگماشت مرد چگونه
خواب چشم من خواب در آید : که خیال تو
تو بیرون رفته خواب در آید : پس جوان عیب
بان کلام ختم نموده پس که خواب در دار حیث چو خوابی
اتش صد مرغ : چو خوابی همچه شمع دشمن عمر : چون

چون زمانی بر آمد درویش را از بعد راه و رنج پیاده رو
خواب بعجلت بر دو داشت از رنگ [illegible] گرم
شد درویش از درویشی فریب از خواب بیدار گردید که
در علاقه دست و بازو ایش [illegible] جوان را تاب
تیغ زهر آلود حیث هر که در پی همیشه کند تو نگاه : ناترس
از دست فتح با کلاه : پس ایذر و خواب از بهر نموده
ربیعی سوار شده از غایت اضطراب عاقل از
درویش شده روی به راه نهاده درویش [illegible] را علیه
شمرده در رباط را مضبوط [illegible] الله درد
چون به راه رفت درویش باز آمد بقصد فتش
حال متعطف ساخته چون شده در رباط را بسته
دید ملک شکسته دم بخت ای یار این غیب
مرا [illegible] هم گفت ای کافر ذل [illegible] را
با اسباب حلال دنیا چه لطف [illegible] علیه

حرام عیش شد تو ابش ظلمی را فروختی از آن
هنگام که دو ده ماه مطلوبی رفتار نمی بجز من غربت
میکند با نوای ناله هر گوشه ای شعله حرب جنس و
وجود رنگ را خاکستر ساز د شاه مطلوب عزیز چراغ
جمع روشن میکند بیت خون جسد دیوار هم
میکند امید دارم از لطف حاکم عادل شعار و فاخمی
نیل نهب چه فرد از عنوان غربت فرستم جرا سیه
سنه منها سجل کرده ادیم زمین از شقایق
خونین لاله زار گردد و خارستان جهان از
نور و برگ نوبهار گشت هر که زر همین مجموعه
ماشه باید بیت که زرشان بر آن الف
رشک گرن اما چون درد دیده که از دور
دریش نمیکند که در حصار دارد که مگر خود
را باید ولی این قلعه را کمند هرگز نتوان حصارش

رسید

رسیدی و کبوتر هم اوج سمرا بهانه بدی
بایش چون دل جوانان از سنگ و انبانش
نو بنیه عاشقان بر آب حصاریش چون عهد
عهد وفاداران بقصور و دیوارش چون محبت
عشقبازان بی فتور بیت بالش چون دلهای سکین دلان
در شیر مکث چون جا به محلان القصه بعد از
سعی بسیار چون از گشتن تو مشیت را هیچ گره زدور
روز دیگر که سپاه صبح در ماتم شهیدان تنگ کو
از درمیان بود امی چون شب بر دیار در حصار کو
شکوه عیش اسباب را بغال داد فتح و غنیمت بسر نمیرود
هنوز جدایی از رفته بود جمع در حصار دیده و صباح
جوانان را از زری گرفته در ماتم زده را فواره

آه از سینه خونین شد گریبان پایان شرح قصه مجموع ازین

آن بعد از استماع این واقعه از اسپ کمانکش افتاد و چهره بر

بر زمین بر از رشک لاله گون از عوالی رنگ گردید

گرد و غم خاک را از راه شرربار آتش را از همه راه خاکت

خاک و گریبان پر خون شد گلبه طعن ریگ از عهده

از عهده بین کمالت فتاد بدین نغمه نوحه سنج شد :

که چه دارد کمان چرخ به ابروی خم تیری جانکه کف

بگشاده این کمان دریغ ❊ درویش بعد از نجوم الباب این

این قوم مدرسش و برادرانش بعد آنکه رنج دامردی

رنگه بدر باد آتش او گرچه چون در او از ملاقات پادشاه

سه شبانه از هجر روز روشن باید بار کند از نجیبش

فانتش قدم که باشد جانکه بجد در دار سینه مدرعازی

پدیدار

بردند که آن بیمار در غار بود چون مرا به قصاص چون

پسر کشته بیاغ وجودش تاراج دادند آنکه رباط

در آن نعش پسر را آنکه بردند و ماتم از سر گرفتند بیت

معنی زن زرده در دنبالت ❊ علم باد پرده شبان

حالت لب با سر و کلبره لاله رنگت ❊ له خاکش گشته در

در اغوشش بیت لمعه یازدهم در مراعات صحبت

چون الکار امکان علت احتیاج است حکمه در تحصیل

دولت و کسب معیشت به دستوری در قواعد حکمت معین

مقررست بمعاونت یکدیگر محتاج اند و همچنین در آئین

صحبت مرافقت یکدیگر بالضروره مفتقر اند چه طبع بشری

معتادست بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و

شور و تدبیر و مثال دلالت و بخاید ون وجود شخص

دیگر صورت نه بندد پس هر نفسی را از ابنای جنس

انسی ضرورت چنانچه شاه ولایت علیه التحیة والسلام
میفرماید که الغریب من لیس له الحبیب و در باب جار
مصاحب صاحبکمال را احتیاط ناچاریست چه هر نفسی را
دوستی نشاید از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی
با کسی طرح دوستی افکنی نخست او را بغضب بیازمای اگر در
غضبش منصف دیدی بصحبتش راغب باش والا از
او در حذر باش اما قومی که بمصاحبت سزاوارند
از جمله صحبت با حکمای صاحبکمال است چه طبع در حین معا
مفاوضه اقتباس لوامع انوار عرفان مهما امکن
مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت
بشرف کمال میرسد گویند داودنبی علیه
السلام اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم
مراغبت نمودی و همچنین صحبت از

ارباب رای خرد لغایت پسندیده است چه
طبع از ارتکاب رذایل و قبایح و بیگانه خو
شده و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت
نیز اگر بسبب اکتساب وجه معیشت باشد
و استفاده اسباب خوشی و الا اقلا مؤانست
بمؤانست صبیح الوجه و استشمام طیب نفس آن
انکار را عبث نمودن موجب انبساط و انتعاش
روح خواهد بود و لهذا حکمای هند همیشه
ساده رخان نیک دهان و شیرین لبان با
بستان را بخدمت میداشته اند و صحبت با معشوق
زوجه دلخواه بشرط عدم تجرع درد دوریت الذا
انبساط و سبب انتعاش حرارت غریزی و از

و از جمله صحبت جمعی که احتراز واجبست
صحبت سفها و بیخردانست چنانکه اشاره
امیر المؤمنین علیه السلام بدان فرموده
اخوان السفهاء فی النعمة و واحد فی البلیات
مجالسة السفهاء و همچنین با اراذل
و سفله و جهود و بخیل دیر دوست و نا موافق چنانکه
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ایاک و مودة
الاحمق و مودة الاحمق فانه رفیق لا تولیت
و لا الغار فلت یعنی بر حذر باش از مودت احمق
و آن کنایه از فسقیست که نه در موافقت از حق
باشد و نه از معارف فاسق از جمله ایشان
انوشروان گفته که با مردم نا آزموده صحبت مدار
و از مردم کم حوصله بر حذر باشید و با ایشان
در راز دیگر

و از مردم کینه خواه بر حذر باشید و با ایشان
رنج مبرید و در شیوه صحبت شاید چندان ابرام
کرد که ملال آورد و هزل و مطایبه بسیار علت
ادبار است بسبب قطع الفت تا آنکه آشنائی
با مردم بیگانه بیش از نفس نیست قدرشناسی
از صحبت اقارب و اهل بودنست چه اکثر این
حسد نیت و خصومت اندیشه اند صحبت نفاقشان
خالی از حیله و نفاق نیست و از اینجاست که گفته اند
الاقارب کالعقارب و همیشه بنا بر دوستی که
قدیم العهد و دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها
و خیر الاخوان قدیمها و با یاران با ایشان در
محبت و صداقت است که در جمیع امور سخن گوئی
نماید که بهیچ حال غبار ملال از وی بر دامن

دوستان نشد و باید که تقصیری از دوست
خود رنجد و در حالت شکستگی دوی از وی باید
بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج هیچ چیز
با وی مضایقه نکند حکایت کنند که شخصی را شبگاه
گاه دوستی حاجت افتاد دوست خود در طلب
کرد اما چون مصاحب آواز یار شنید در حال تمری
کرده بدره زر برداشت و کنیزکی چند در عقب
وی در پیش نکرد آغاز محبت و کرم نمود در
ورقعش رسید که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست
گفت با خود اندیشیدم که دوست مرا بوقت
آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز
خصومت کرده بحمایت چون منی حاجتمند است
یا فاقه روی بوی غلبه نموده بزر محتاج است و یا

ربیعی

از تنهائی دلتنگ شده مونسی مشتاق است
و من هر سه را پیش از طلب حاضر کردم که بهر
کدام اشارت نمائی از عهده آیم که میسر باشد
عزلت از صحبت نمائی زمان حسن است و موجب
آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله الخمول
راحة والشهرة آفة پیر منصور گوید تا کم
که اگر در قیامت رسوا شوی کم کسی را آشنا باشد
و اگر چنانکه طبیعت بر صحبت منبعث شود
تنهائی نسازد باری از صحبت ناجنس و دغا
بر کناره باید کرد تا ناهمجنسی نیاید و مصاحب
دوست یار نااهلت که رنج در بار و دل فزاید این
حکایت آنکه سه مصاحب که در ظاهر بعفو اعدو موافقت
چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن ملوارم

منافقت چون آب و آتش ناسازگار هر یک چون در
در کمین همچون عیار دست گشاده و در کمین چون آب
با یکدیگر چون نی گرسنه ریش دو رنگی از این قوم سوفا
دیدم تسلیم شب و روز خود که یکدیگر است روی برسته
با اتفاق گفته زنگی برای سپیر دیدم مشروط را که تا
رضای هر سه نشود آن گفته در تسلیم آن جدی نخ
نماید اما بلی آن سه تن دو فنون فسونگری و کشتن
چند روی چنان می نمود که بار باشد گرد قلعت آن
نگنجد صبح است شب دو شنبه خورشید را به مشغوله
شام دلالت نموده اسکندر اینه شه ذوالقرنین
الحیوان ظلمت حسرت نموده آن سه کار کان نر
روز سفید روشنایی بدر دو از خورشید کرده
چند کوری نگذارد کند از نای او بیرون شلوار نموده روی

[illegible]

با خود اندیشیده که بنای حیله نهاده نوعی
نماید که بردن دم دمین حریفان را چون تنشان که بهار
ساز دین زبان نشوده با یاران کهف که مهر گرور شد
یوم الخرج هر روز سر گریه گشاده و غبار در دلمحک د
دشت با محرمان آزمودن را حیله عقل به تعبیه صلاح
در آن می بینیم که از صاحب ایالت برسیم دیا
دیانت مبلغی گرد حرف با محتاج تمام چون خود ربه
حادث شود در کیسه گنجد هم وام ادا کنیم دم
حاجت قصد واگر شما را تکاب این معنی مشکل است
مرحله بار توانم نمود بشرط حضور شما اگر همه روزه
در باشند حسب گرگ که زبون لطف تو هر ایها را خرج
بر دوش کند عاجز شاهی ها القصه همگنان را این
تدبیر موافق رای آمده بدین قضا رضا داده بس
روی بصوب مقصود رفته آن دو تن به درجانه

ایستاده برد طرار قدم بدرون نهاد دیسته گفت
رفیقان گفته بودند منحوا هلند با تانک برگشتند که یاران
با یاران چه میگویند ایشان گفتند بسیار نیکو است پس گفت
زیرا اگر چه خدای توفیق نبود که ایشان برفتند اما نفع سعی را
بر تو نیست ثواب و از ون بسته چون وجود عنقا در قاف
عدم نایاب اما ان گشتند بیت محمل جان برانند که در شاه راه وصل
کوشش کسی بتک حرس بنهان نبود ۞ اما چون پیشتر از این دوش
محبت وار رفیق اثری یافته داشتند که چون قنوتی سار فلک اغاز
خونباری نموده بر سر اسپه وار بر در ان رفتند که رفیق با یه
کار رفته بن گفت ای یاران که گریه برنستند از دوی
خبر دارم ایشان مضطرب گشته گفتند که بنده ای چه وقت بود از ای
گفت ای یاران که شمار ا پس نبود از رضا ای ما نمودید پس
هر دو در زن را وخنده که این چه کلام خام است و خیال
محال عرض با مطلب فرض بود دیگر بروز همچنین
بس که گریه بر زبان نگفت بنهان که زنده و درود

نگو که راز وما بوانم دوزیدست ازار بیت اجابت کن برا
با روا ام ۞ وگرنه از در عصیان درآیم ۞ چون زن دید
که با فنون دمشش از دست نمکدارنده و سر داغ سوزی
عاست بر دل بر ند منش دارند وضعی باو گفت وا
واقعه را تا ما بجا حوبی یکی از دوستان خود شرح داد
بیت کمالش بر شیشی اگر نیست ۞ در باب حال
من جز خراب نیست ۞ یار کار شناس چاره در
کرده با وی گفت نکو ز جانب وللی و لعب
رجای هرکسی شرط است چون هرکسی حاضر شوید
از من بشنایند اگر چنین کنی شاید که از حکمت تعدی
ایشان خلاص شوی چو نوعی بر محال محال است
پس از ان بدان بیچ سلوک نموده دست تطاول
بدعا ان ها از خود کوتاه ساخت و افرده بیلان
بیت رفیق باحس گریه باد دارند نظم

می صحبت ازکند رشم . از رفیقان بوجا کرد .
لمعه دوازدهم در مرارت ادبار از تأثیر مدار
افلاک و نظرات کواکب آنچه با مرز و طالع هر
هر نفس از نفوس انسانی شود یا موافق
مدعای اوست یا مخالف شق اول با وجود استمرار
وجود عیش وار دلش چه طالع سعدی که من جمیع الوجوه
الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و هم چنین شق
ثانی بدستور معهود کم باشد اما ظهور برکت دون
استمرار اسباب و حدوث ادبار بیشتر چه طالع از غایت
علو همت مشکل پسند افتاده و الحق زبونی بخت
ادبار طالع لغایت غم فراست و صبر و تحمل
درین باب اعظم امورست و چون طبیعت به
حصول مآرب و سبب اکثر امراض عظیمه سل ما

پیچد بیمار و دق

مالیخولیا و وقت و سهر او را بار تواند بود خواه از همه فاقه
و خواه از ناکندر دیگر و علاج اتخاذ شده را آدمی بر وجه اکمل است
که دل بر هیچ امری نبندد و آنا با آلکلیه قطع طمع از
جمیع مامولات نماید اگر بر حسب اتفاق کاری بر
بر وفق مرادش باشد نعم المراد و الا لعدم حصول
غیر منتظر منجر نخواهد بود چنانکه قال امیر المؤمنین علیه ا
افضل النجات زهد و من صالح الاعمال قصر
قصر الامال و الاجال و اگر با وجود صلاح و رشاد
حال بر خلاف مدعاست بدین شیوه شاد باید
بود چه نکته الدنیا حرام علی اهل الاخرة بعضهم
البدل ع کلوخ انداز را پاداش سنگ
و رد حکیم است که در هر شدتی بخت
ملاحظه اوضاع خود نموده و اگر مکافات معاصی

و خوبیست اول تهذیب اخلاق و کشف نفس در ار
تکاب این امور اهم داند که گفته اند صفات عرض نفس
را ترک کند آنگاه منتظر شود از وی اجت
و فرح از دار الشفاء حکم علی الاطلاق باشد
بسیار صاحب‌دلان را ضعف طالع تجدی بوده که
عقل در تصدیق آن متامل است حکایت
کنند که شخصی بشهوه ضعف طالع چنان موصوف
بود که هرگاه اراده حیث نشستن داشتی در
در زمان ابری ظاهر شدی و اغاز باریدن کی نمودی
روزی با جمعی بعزم کار زری بصحرا رفته و
چون حیث نشستن نا غایب اند احد در زمان
شد باد و باران بشدتی شد جمع چون آن
شخص را در هم نجده نابدید ساخت

با آنکه از دیگری چیزی فوت شده همگنان از سنوح کمال
متعجب شده اند که چه نوبت دیگر مرا بخصوص این
حال نسبت داده تنها که ایام عیش و وصال نشانه
کربلی اذا نار نفسخ فال عار گردد که
الصبح یطلع فی اثناء الظلام پس باید که تا نشسته
در دیده والا سیاه بوده کی دل بستن ابان ست
و هر سمی که از انبیاء عصر شخصی رسیده اگر اندکی
در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خا
موشی دارد عقوبت محنت وی شادمان
خواهد شد گویند دزدی بستان صاحب طری را
ربوده رو بگریز نهاد صاحب بستان دنبال او بکوی
بستان همرفت و کوچه دیگر از ال در دزد رفته
شخصی از وی پرسید که دزد در راه دیگر رفت

برآمد و رستان حکایت گفت چو براه دیگر روم
که عاقبتش نجات خواهم یافت همچنانکه مرا ازهمه
کرده رسنم که چون رسته بحاکش شتابند بار خواست
کم قصه که از سوانح مجدده است از آدان بحمد تسلی خاطر
بعضی زنش بحال بدنخواهد حکایت آنکه از جمله شنیدی در سوال
بطور رستمین که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم آتش
زیر که نقطه بیاض سنبل برشته بخوش و موش از
قفس کرده چون شاخ سنبل برگشته دامنش از
سرشت لاله بلت چون دکان گل فروشی و
و آتشش آتشت این میگون چون کام باده نوش
چشم طوفان شررش دریا در کناره دمن سحاب
ر و در عشقش سیل درآغوش مت اه جانکه که
صحرا ایست + هر که دلش داد دلش سوخت جو

گر زره بعرف [illegible] ... لطمه بر [illegible] کی از جهان

این عتاب از چه آخر [illegible] از رزم عشق [illegible]

شدم از بوس [illegible] تا سوی [illegible] و دهان

به توجیه این [illegible] از [illegible] و دو حیوان

که بخرابات حق [illegible]

بر میخانه ام [illegible] سحر همچو خورشید از افق [illegible] خالی الله [illegible]

بعد از [illegible] لعقیق [illegible] بخوبی [illegible]

از [illegible] دل [illegible] که [illegible] فلک [illegible]

از [illegible] جام [illegible] آورد [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] بر [illegible]

[illegible] ... سبب [illegible]

غم [illegible] از [illegible]

نشنه ام [illegible] الله [illegible]

[illegible] نقب [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین [illegible] الله [illegible]

[illegible]

که بخرابات حق [illegible]

خالی الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قوما بو ذکر دلبر یار [illegible] رحیل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۲۹۳

[illegible]

[illegible]

تا صورت زلف [illegible] دهان ما

این داغ [illegible] دهان ما

[illegible]

[illegible] عالم [illegible] از آن

[illegible]

شمسی طلعت بطالع مسعود
قو موالو ترا قصوا ابصوت العود

الوصل اتی بیومنا الموعود — یا ایها العشیق عود یا عود

آن را که رفیق نامناسب یار است
طوطی زنگ گرفت ارچه از گفتار است
هر چند که نطق طوطیان زیبا است — بر آینه عکس طوطیان زنگار است

در تیغ عشق ترک سر باید کرد
یعنی ز جهان قطع نظر باید کرد
هر صبح اگر آفتاب مه تیغ کشد — چون من سینه سپر باید کرد

کم ناز که رخش معجز انجم زین است
بس ناز که خرق عادت [illegible] است
ای ماه اگر چه خرق عادت از لب — اعجاز [illegible] و خرق عادت است

در سینه دارم چو [illegible] خانه عرب
پایم [illegible] منت [illegible]
حاصل که [illegible] اگر [illegible] — پایم بزمین [illegible]



خدایا جان [illegible]
خدا از [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] صلاح [illegible]

زاهد رندی که صاحب هوش باشد　آن به که ز منع باده خاموش باشد
خوش نیست ز دور حسرت می خوردن
گر باده ناب میخوری خوش باشد

فریاد ز واعظان پاکیزه نهاد　مسواک هم از انگشتشان در فریاد
دندانهاشان ز وعظ هیچگاه مشاد
تا چند و هسته گاه پوسیده مباد

واعظ از بنگ منع ابدال خطاست　موقوف کن این وعظ که حرف بیجاست
اسرار خدا که وقف درویشانست
پنهان نکرم واقف اسرار خداست

تا ترک وطن قبول نتوانی کرد　سیر بدل ملول نتوانی کرد
تا خانه بدوشی نکنی چون حلزون
سیر [illegible] نتوانی کرد

ای دوست هر آنچه دارم از همت تست　تخم مژه و هیم سم از دولت تست
این وسعت مشربی که نام رحمت تست
صد رند سیاه مست همصحبت تست

ای داده سم سوار خاکت بر سر　ای خورده ز گیسوی یار خاکت بر سر
در آرزوی سنبل گیسوی کسی
ای دوانه انتظار خاکت بر سر

آن شیر که خویش را بحق از تیم رساند　جان بود و تیغ ما که تسلیم رساند
اول تقصیر را بیانخبر فکند
آخر خدمات ما بتقدیم رساند

هر کس که گمان ظلم جه کاره زند　خواهد ز جراحه نحچه کاره زند
با آن را از ن زنده وز مکافات بترس
بر گور زنی تر اهمان راه زند

هر تن که بخاک کربلا زار فتد　حاشا که بدوزخش سر و کار فتد
گر شمه ازان خاک فتد پاک شود
مانند گلی که در گلزار فتد

ادهم که فسون صبر با ما میکرد　عزم سفر از خاک سپهر میکرد
گر دور ز خاک کربلا می افتاد
یارب سینه چه خاک بر سر میکرد

گردیم ز راه بحر عزم شیراز
زانگونه که حاجی کند آهنگ حجاز
تا طی شود آن مرحلهٔ دور و دراز   بر کشتی شعر گشت موج صفا دیم حجاز

بر زعم قدم که گور آن کو گردد
وز رشک که که گران سو گیرد
بر خود همه چون سبزه بنم   دستی که بگیره گر و منا گردد

الوند که آب و سبزه ار ریخته است
زنجیر ورد لبند تر زنجیر است
هر گز نه هد و من الوند گرفت   خاک همه آن ما چه دوم گریست

مردیم کسی مگر بفریاد رسد
عیسی نفسی مگر بفریاد رسد
فریاد نمیرسد بفریاد رسی   فریاد رسی مگر بفریاد رسد

زاهد منشان که کارشان بند بود
زین طایفه راه بند تا چند بود
چون دانه تسبیح ز دست صلحی   هر سو که روند با هم بند بود

در روز وداع تو که درد افزاید   همراه تو گر بدر رفت میباید
من خود نتوانم آمد از ضعف ولی
یکدم بنشین که گریه ام می آید

در عشق تو قوت دل از آه دهم   جان پرورش از نالهٔ جانکاه دهم
تن خواهد اگر ز ای و زن از جوشش
تن برآید ز وداع تو تن خواه دهم

ای از تو شکفته غنچه ها در باغم   دل لاله آسا ز تو لاله عشق تو داغم
گفتی به تاریخ وداع از دو غم برآر
مرزین تاریخ تا قیامت داغم

او همه حزن از عشق تو پیروان آن   ای همه بجد اطرفه لاف و گزاف
بی وداع در آستین نه دارد گوهر
دست تو ز تاریخ چو بین بغلاف

تا بر حیات و نفس خود گریم   الفت بوجود خویش کمتر گیرم
در راه قدم ز سر قدم گو از آن
نقش قدم فتیله بر گیرم

کشتن

گفتم بمجنون که چیست آیا فن تو

گفتا که بکوه و دشت سر دادن تو

گفتم زنجیر مه شوریدن تو — گفتا سر زنجیر تو در گردن تو

با آنکه نشستی بتر بهر دو بهر گز

بگذار قدم او نشسته و بهر گز

شد مست و در خواب آستین بر افشاند — ای شمع نه این مرگ نه دیدار گز

شعر حسن

ادهم که خوش نکو نشسته که نشد

لب میمون که نشد نکوشد که نشد

منت شر عوض شود آنچه نگاه — کار تو نکو نشد نکوشد که نشد

با خلق نکو بمن کنند خدایت گیرد

نفرین پسر راه برد حمایت گیرد

هان گفته مسار زنجیر بار دگران — کآخر عمل تو بنده پایت گیرد

هر چند که تلخی بر دهن ناوان گفتش

در زحمت شوریده شکسته و سخن نفش

با جاهل شد و هیبته دانا چکند — با خار زاغ بخت نشسته و در فرش

خامهٔ طبع مرا شوق شرف غزل پرداز کرد
شد دلم از آتش رخسار او گرم فغان

[illegible]

[illegible]

[illegible] اسرار الله ام

[illegible]

صاحب دیوان [illegible]

[illegible] اعظم [illegible]

[illegible]

تا روان سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیده چون طبع ارباب سخن گوهر فشان

[illegible]

جهد به توفیق ... رفیق ... کن

[illegible]

خضر چون ... عطا ... گوهر ... نوش

[illegible]

... چون ... از خاک ...

[illegible]

بسکه دارد عقده‌ها [illegible] گلگشت طلسم
همرهان آخر چو کرد قاصد نادیدم یار

همچو [illegible] سرو دو مژگان یار
تو نیاز چشم [illegible] کشید از غبار

[illegible] زبان شیرین [illegible]
سر راه هر که دادم [illegible]

زهر [illegible] تیغ [illegible] چون آب حیوان خوشگوار
تا گشتن [illegible] آنکه جان کردم نثار

گر [illegible] آتش [illegible] عین [illegible]
عمرها کرده [illegible] دلم [illegible]

چون سمندر [illegible] آتش [illegible] کار
چون نسوزم [illegible] پروانه شمع [illegible]

تا چو صبح صادق از مهر و محبت دم زدم
اگر جان [illegible]

نقد جان صرف کردن [illegible] کردم شعار
در مزاج تیغ کرد آب حیوان زهر مار

خون [illegible] خوردن حلال
چون نگاه افتاده‌ام از دیده اهل وطن

در محبت دارم این [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

گوهری آرم بیاد از نظم استادم [illegible]
تو بیاد [illegible] چشم [illegible]

[illegible] دارم [illegible] افتخار
عین [illegible] غبار

لباب

الباب

[illegible]

استخوانم رم کند از سایه بال هما

آنکه مغز تنم از پرتو شمع مزار

[illegible]

روشناس روی عزت نیستم آیینه وار

چون نگینم نیست نامم در کف [illegible]

[illegible]

چون خط خوبان [illegible]

چرخ کرد از آب روی غنچه ام [illegible]

نیستم ممنون آب و آتش از روزگار

[illegible]

[illegible]

لاف [illegible]

هر چه هستم نیستم آنم که هستم [illegible]

[illegible]

از دل پروردگار [illegible]

از خمار رنگ گل [illegible]

[illegible]

به هنرمندان [illegible]

از محک [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست هم کم [illegible] طبع سلیم

گر [illegible] مطلع صبح [illegible]

[illegible]

نیست از حرف [illegible]

چون نگین بر کس خلاف واقعش [illegible]

[illegible]

میکند [illegible] خاک چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر چه اول کرم [illegible]

[illegible]

همچو زنبور عسل از نوش پنهان کرده نیش

چون شهادت [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

با وجود سکون [illegible] کرم مانی [illegible]

[illegible]

چون طلسم رنگ عاشق [illegible]

بسکه صرف طینت این قوم شد نام خدا

دوستیشان چون وفای [illegible] اعتبار

شد تهی از کوه [illegible] انصاف [illegible] روزگار

[illegible]

[illegible]

همچنان جمله [illegible] پهلوی مردم ادا شد

چون دعا از [illegible] دارد [illegible]

چون معما گشته از نام دگر [illegible]

چون محبت [illegible] وجود اعتبار

[illegible]

[illegible]

از طلای [illegible] رنگش [illegible] همچون [illegible]

نقد [illegible] ساختن [illegible]

چون محک [illegible] روزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نخوت [illegible]

[illegible]

آفتاب شرف [illegible] فخر

[illegible]

پرتو شمع شبستان ازل شام چراغ

بحر فضل و [illegible] چون [illegible] موج کمال

گوهر بحر هدایت نور ذات کردگار

بسکه همچون علم او [illegible] پایان و کنار

[illegible]

[illegible]

اگر [illegible] لطف [illegible]

بر [illegible] از غواصی [illegible]

چون نگاه گرم عاشق [illegible]

گر شعله [illegible] گسسته چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

کاروان [illegible] از راه عدم [illegible]

همچو آب گوهر اندر قطره گردد محیط

بسکه [illegible] از شوق [illegible]

خالی از جرم [illegible] فضای روزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون امان او کند طبل سیاست [illegible]

از تو تم جمله گردنکشان [illegible] روزگار

[illegible]

[illegible] در رواج حکم شرع

[illegible]

[illegible]

گر صلاح او شود [illegible]

میکشد عاشق ز غیرت دست از دامان [illegible]

[illegible]

[illegible]

وقت [illegible] خفت [illegible]

[illegible] نگار

[illegible]

از دو مطلع قطعه دارم یاقوت سخن

در حضور [illegible]

[illegible]

میسنماید چون [illegible] ز عقیق آبدار

راز لیلا از دل پر خون مجنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جسم [illegible]

شعله [illegible] از صلب آدم آشکار

[illegible]

گر قضا [illegible] افلاک [illegible]

تا کند [illegible] نگار

[illegible]

[illegible] جام [illegible]

[illegible] توسازد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نه [illegible] لعل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میکشد چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا چرا [illegible] در این [illegible] نگار

[illegible]

[illegible]

دل نهاده است ... [illegible]

[illegible]

خار در دل خلیده بهر سلطانهٔ آن [illegible] / در بیابان دست جیب [illegible] حضور

یکتا شدن ز بهر جهان [illegible] او / خاشاک ما سوی [illegible] صفار او

[illegible]

[illegible]

تنها نه زنده ام ز شب [illegible] / آن سربلند نیست [illegible]

عمر دوباره یافته روز از [illegible] او / آن جان عزیز نیست [illegible] گدای او

[illegible]

خاک نمانده [illegible] / اندیشه نیست از شب دیجور [illegible]

چندانکه آبرو [illegible] گدای او / دارم چو شمع [illegible] او

[illegible] عطار او / [illegible] او

بار برده [illegible] / خنده [illegible]

در مهر او [illegible] ذره [illegible] کند / [illegible] نظر [illegible]

[illegible] چو حباب از هوای او / چشم چو [illegible] زلف [illegible] او

[illegible]

خاطر جمع اگر زلف تو پیوند دهد
با قامت به زبان [illegible]

تا ز شوق دیدنت [illegible]
[illegible]

در غم عشق تو [illegible]
[illegible]

بلکم در عاشقی [illegible] چراغ
[illegible] چراغ

جان ز هجر [illegible]
[illegible]

[illegible]

خطبه از دو لب [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
عشوه ده باده [illegible] چون [illegible]

سکه [illegible]
[illegible]

در صفت [illegible]
دست [illegible]

سکندر [illegible] سوم
سر [illegible] دوم

جلوه [illegible]
[illegible]

برق [illegible]
بی [illegible]

چون لطف [illegible]
[illegible] صیقل [illegible]

ذوالفقار [illegible]
آن نگاه [illegible]

از نگاه [illegible] حلیم
[illegible] گفت [illegible]

از نگاه فتح [illegible]
هست [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

غنچه را از [illegible]

سر و ریحان [illegible]

شبنم [illegible]

[illegible]

فلک گردون [illegible]

خوان بهار [illegible]

نو بهار [illegible]

آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

که عدل شاه ... عدالت ... سپهر ...

عدالت تو ... بلا ... دوران ...

[illegible]

ز عدل او ... دعاوی ...

سر رمح ... صفی

ز عدل ... بر آسمان ...

[illegible]

سپهر دست گهربار چون برون آورد
زهی نهاده گهر شسته ... رخسار

زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار
مطیع امر تو دور سپهر ... دوار

[illegible]

زمانه ... صفی

جهان ... بعدل ...

بحضرت تو کرده ... دوران ...

چو انا به ... خسروان ...

رواج مذهب ... اثنا عشر ...

[illegible]

کوکب طالع ما را نبود تاب بلی

[illegible]

طالب [illegible] مجلس کعبه

[illegible]

[illegible]

ای دل [illegible] بخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا با منست [illegible]

[illegible]

با غصه [illegible]

[illegible]

گردون [illegible]

[illegible]

عشق تو ... [illegible]

این برق ... [illegible]

[illegible]

صحرا شده ... [illegible]

نقش قدم در نظر ... [illegible]

شد ... شوق تو ... [illegible]

داغ تو ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مینوانند هیچ معنی بسته در نگر گرفت

طوطیان خوش سخن زاهنگ ستانش هنوز

[illegible]

گرچه از دیدست ابخاطر [illegible]

چشم پوشیدن [illegible] هنوز

[illegible]

له صورت [illegible]

مصور [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر طرف غنچه [illegible]

[illegible] دارد بهار

نیست غفلت حجاب شبنم بیگانه است
ورنه بیش از [illegible] دیده‌ها اثر دارد بهار

آنقدر پیهم غافل زوضعی گشته‌ایم
شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار

از رشک ابر و آه برق [illegible] و هوای رعد
[illegible] شوری در جگر دارد بهار

[illegible]

هر زبان سبزهٔ او ترجمان دیگر است
از ضمیر خاکیان [illegible] خبر دارد بهار

[illegible]

حافظ

حافظ

ز الف بر عارض گلگون

برشد و با دود آن باشد چو لاله
[illegible] بر سر آتش نشسته [illegible]

لب پر از [illegible]
[illegible] ز آتش [illegible]

بسوزم در دل [illegible]
کند در دم [illegible]

[illegible]
نیستی از طراوت [illegible]

همه جز آن فرو دان [illegible]
جز بزم [illegible] ما صفا [illegible]

حباب آسا همین آتش [illegible]
کند [illegible] وصف آتش خامه ام

نماید سطرها چون شعله گویم
ز موج کف [illegible] آتش [illegible]

بود تیغ [illegible]

حباب از صفحه آتش بود نمایان
[illegible] آب [illegible]

بان سر دل بلا [illegible] سنگ
جگر [illegible] از خاطر تنگ

شود [illegible] دود [illegible]
به رنگ [illegible] خشک [illegible]

در آن دود [illegible]
زیاده آشنا حالی پریشان

بسی گردم سراغ نامه دانی
ندیدم جز خوشی همرنگ [illegible]

ز مشتاقی [illegible] در دم خامه [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو دلبر نهنگ از بس سینه

ره ازدن به بود از نشستن که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وضع زمانه [illegible]

[illegible]

در راه عشق گر نه متاع سفر بداشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست

صد بار اگر گنه ز [illegible] کار [illegible]

در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دار در ملک [illegible] سلطان خالی است [illegible]
[illegible] از آن [illegible] تمام [illegible]

عشق

[illegible]

در جواب مشتاقان [illegible]

این چه [illegible]

[illegible]

عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... دارم

[illegible] ... وصف تحمّل دارم

[illegible] ... تحصیل دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جمعی [illegible] سر کنند

آنانکه [illegible] کعبه و دل [illegible]

[illegible]

یارب بحق [illegible]

یارب بحق حسن و حسین و آل عبا

[illegible] که لطف [illegible] رحیم [illegible]

[illegible] خلق [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک بوسه بتسلیم چو بلبل صف زد
در وقت وفا آنست
بر آن رخ زنان صف زد
چون قال الله بحرف ذات
در وقت صفت زد
از هیبت ذات

چون از نظاره بکلام صف زد
بغیر صفات
از هیبت حرف زد
در قال الله بحرف
بکف باالف زد
از بهر ثبات

چون بحر محیط بکف
از عین صفات
از بهر جان مصحف زد
بر کف خود بکف زد
ابدال زنیم
رضوان ز تعجب بکف
زان آب حیات
صفات

چون شکر آن باده دو عالم صف زد
بیرون ز جهات
بغیر ...
ان شد ...
با چرخ ...
کف ...
با ناخن ...

وله

دلبرین خوش ... بیزار ومغز

دماغی عنبر اگر ...

اگر خواهی که ...

... نازی آفرین اگر خواهی آوردن

... نعلنه ... دیدن

وگر خواهی که ...

... افتاده دیل ...

... ای ...

... اگر ... ای بدین ... نثاری

یلان کمتن ... طرق ... آگن

چو بوق کعنو ... ایکادل

... گوردن ... رنج ... اتیسه

مان ... زرگیمو ...

جوبعناده خالنده ... توکالین

... کوردن ... ایتغت

کوردیگی بود در کوردن ...

... نتنا ... کتن

لالالا ... الحشحب ... تمنا ...

ومعهای بینادی ...

[illegible]

... وفا ... ایچین باید

... اعتبار ... ایچین باید

... فالنده ... ایچین باید

... بیمار اجلی ایچین باید

تمته

چشمانی وصف ایدرکن شوقم [illegible] نرکسلری ... آکن
چون قهاسی [illegible] نظم کوزلرایلر [illegible] قاشی
کرانقیاسی اکردوملاری نظم [illegible]
چوقدر آه نظلمهالی اکد [illegible] اوزنی داغ ایتی
کرتدر دسیرطی و [illegible] باغ [illegible] آکن
قلم آسمان هرچند دربیان ایدوب سکوتشد
تواقفودن یتازه [illegible]

سحر سوداری دل [illegible] غبار [illegible]
داغ [illegible] عشق [illegible] سودا آکن
دوست [illegible] معشوق [illegible]
دوست [illegible] مجنون [illegible]
کل انتظار [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]

چه [illegible] دل [illegible] داودی
[illegible]
تو [illegible]
عشق [illegible]
واسته [illegible]
عناصر [illegible] اصلح آتش [illegible]
مر اکر [illegible] کوی هستی
نظر [illegible]
دلبر [illegible] شوق [illegible]
تو [illegible] قطع نظر [illegible]

[illegible]

دله

[illegible]

ولە

اگر طبعی بلند داری ای دل فنون کسب دانش کن

برو از نیستان کن مکان تحصیل تقوی کن

اگر چون قطره باران سر گوهر شدن داری

بحر دانش اندوزی صدف انتخاب دانا کن

بحرلب تذکر ما سوی الله ابدیو ... [illegible]

ز نفی لا اثبات الا کن

زبان در دل کش و [illegible] اولاد آل ... [illegible]

گرت دستی بود در دامن [illegible]

ورت عمری بود صرف ثنای آل طه کن

ره آل پیمبر رو [illegible]

سرافرازی از اغیار [illegible]

نجات از کفر میخواهی طریق آل احمد جو

ز شرع مصطفی بگذر [illegible]

سخن سنجی [illegible] مرتضی [illegible]

نفس را [illegible]

امیر المومنین حیدر [illegible]

ز غیر او [illegible] خصم او [illegible] کن

[illegible]

چه کرده‌ام که ...

برده بود که دیگر این قرار ازما

نماند هیچ نشانی بدین دیار ازما

نگردد آینه هیچ کس غبار ازما

خوش آن زمان که آن بی‌وفا ...

شهید خنجر مژگان آن نگار شوم

میان اهل جهان صاحب اعتبار شوم

دمی که کشته شمشیر آن نگار شوم

تمام خلق بگیرند اعتبار ازما

...فصل سه فصل ... بهار ازما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انکه [illegible] مردم [illegible] امد کنید

از عالمان [illegible] امد کنید

[illegible] خانه [illegible] الفضل

از [illegible] عالم بالا [illegible] امد کنید

شد رفته رفته خانه علم و عمل [illegible]

دیر [illegible] امد کنید

از خانقاه [illegible] دو تن نامه

از [illegible] شیخ [illegible] امد کنید

در دفع [illegible] نهال امدک

شد [illegible] ولی [illegible] امد کنید

شد عمر به طلب سبب اشتغال شیخ [illegible] شیان دفتر اعلام دکنید کار صفای شیخ کجا [illegible] باهم مولیان بتبر امد کنید

از قضا [illegible] در جهان [illegible]

از [illegible] امد کنید

[illegible] وفا [illegible] لازم است

[illegible] لازم است

از [illegible] امد کنید

[illegible] شیخ [illegible] امد کنید

از [illegible] امد کنید

[illegible] امد کنید

داد

[illegible]

[illegible] بازار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تتمه

اینهم نفس نفس زبان از تب بوز
اکنون نه نفس نفس زبانم بر خفا

اینهم جان زبان دل بسیار سخت
ناید بحیح مهره شطرنج جا بجا

رفت از جان عصای بنوای از کفم
از ضعف در خرمی بنوانم فرا

اینهم کم فلم از بار کمر
از بیم زبان ز بی طرف افتاده رضا

تتمه

نادر و از شعاع جهانی زمین
کسی تمیز در گل گمرا از بی

در فوف چو دانا فرزده ام
ما هم ز است نو بجا بجا در خرابان

افسرده و هستان زدن بخانه
اینهم رسیده کسی فرزدان ابی اجرا

کردن تمام از بی از افت ما اینکه
از بی کوشش خشمد دران بی دیدا

و بر آل و اولاد دین و دولتش
سرور انبیا محمد و آله

ناظم و مصنف
الاحقر الفقیر محمد

دیگر بعارض چنین زلالات نقاب باز چیست
جانا که نیست گناه انقدر حجاب از چیست

خدا آبرو بکی آبرو و چرام نیز دست
چو واقفیست چه گفتیم لیک این عتاب از چیست

اگر نه گوشه چشمت نگاه میبرد دل
وگرنه لبت همه گفت این شراب از چیست

وگرنه جوشش ... غنچه
بین لبش نگاه دل آزار ... از چیست

تو خوشبو ولت ... آمد بیرون
... آفتاب از چیست

دگر ز باده رو ... گفتگو شده
نشسته با دو قدم ... بگو چنین از چیست

نگاه ... بخواهم ...
رفت ... آه و دل ... آمد

در ... اختیار رفته است
~~... تو نگاه ...~~

از دولت ... تو نگاه ...
خفت ... گرد ... زنده ...

صد بار ... گشت ... آمد
سر ... توای ... تمام

ای یار جفاکار که ما را بزار و رنگ کرد
تا کی بجفا نمیکند درد بی‌مزار آزار ما
جان بلب آمد و [illegible] آه اعتبار ما
زین بیش [illegible] خبر [illegible] ما
عافیت [illegible] بلای دل [illegible] ماست
با [illegible] فتنه خوابیده ماست
تا [illegible] تو زیور [illegible]
ورنه مژگان [illegible] دیده ماست
از [illegible] که ماست [illegible] دیده ماست
[illegible]

بیرون [illegible] حضرت آن تیر
[illegible] بیجده ماست
[illegible] آزادگی ماست
[illegible] بعالم [illegible]
[illegible] خوابیده ماست
تا روی دلفریب تو [illegible] آتش ماست
دل [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] آتش تو [illegible]
از شعله جمال تو در جان [illegible]

عرصه [illegible]
عظمت [illegible]
دین و دنیا [illegible]
مکان [illegible] سلطان [illegible]
و اطراف [illegible]
و المنفقه فی اطراف [illegible]
بالعبادات [illegible] الشریف [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible] آن سروری
که [illegible] مملکت
[illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]

[illegible] قبال [illegible]
متصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیت خیر [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الی الله [illegible]
الان

[illegible]
علام [illegible] امیر المؤمنین [illegible] السلطان ابن السلطان
علیهم الصلوة والسلام [illegible] سلطان
[illegible] الموسوی [illegible]

نسخه عدن نفیس نکی بنده ضعیف [illegible] خازن [illegible] انکلیسان [illegible]

[illegible]

اوانش [illegible] مقصود [illegible]

[illegible]

[illegible] جان و روانم

[illegible]

سرم بازار هر بیگانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

سرم [illegible] جام مستان

چو خورشیدم جهانگیر [illegible]

[illegible]

چو دیدم روی [illegible]

[illegible]

[illegible]

سخنان ... ابدال ... او

سحر ... مطلب ... اعجاز

[illegible]

دقت ... از ... نفی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زمین گیرم ز هجوم ناتوانی
[illegible] ز قطع استخوانی

[illegible] شد [illegible]
[illegible] دشوار [illegible]

حرارت [illegible] دارد [illegible]
[illegible] از خنده [illegible]

[illegible] وقت ساعت آن [illegible]
[illegible] میکند در کام [illegible]

[illegible] کاهی [illegible] آید
نیابد روز [illegible] راه [illegible]

غرض که صبح [illegible] ایم
تردد میکند در کام اول

[illegible] چو [illegible] ریسمانش
[illegible] مسیحا [illegible]

نمود نقش [illegible] طوفان رفته از خنده
کفل از [illegible] تازه کمان

ز بس کاهیده جسم ناتوانش
[illegible] دوراست [illegible]

چو مرغ [illegible] قفس جنبش [illegible]
دلش از رخنه پهلوش [illegible]

نیاید او [illegible] داده
دمش [illegible]

[illegible]

[illegible] والله
[illegible] ساغر [illegible] والله

[illegible]
[illegible]

[illegible] واله
[illegible] واله

علاج [illegible] والله
[illegible] طبیعت [illegible]

[illegible] والله
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق
[illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

تا کی به سر چمن [illegible] زانده شراب
آمده بیرون [illegible] رنگ کاغذ [illegible] آب

هر [illegible] آسایش [illegible] این [illegible] آسمان
شب اگر پروانه [illegible]

از سر حق [illegible] فا [illegible] زرد
خونبهای رنگ گلها [illegible] گلاب

زنده [illegible] بشود [illegible] بالین عمر
هست بیدار [illegible] وقت خواب

بستی طمع [illegible] قدر را [illegible]
می بندن [illegible] نیجزد جواب

کارشان [illegible]
[illegible]

قبله [illegible]
[illegible]

در کمین [illegible]
[illegible]

لاله [illegible]
[illegible] سوخته [illegible]

سرم گرد ند غزالان [illegible] خاکم را
میتوان یافت که با ما نظری [illegible]

[illegible]

درآرزوی افشره ازبس که [illegible] دل در برش بزنک انار مکیده است · با این تلاش دست قضا همچو آسیا نانش بنام تنگ قناعت بریده است

[illegible]

[illegible]

با ابر زلفش نتوان جبهه گرفت چون نعل یخ از نعل زر دست او کردن شکسته [illegible] به نسبت وزیر اوست از [illegible] تا بسر [illegible] همه کلوست

[illegible]

[illegible]

یا رب که این معذب بسیار است بیگناه سوزد با تش غضب شاه دین پناه

[illegible]

کسی

[illegible]

برخواه در آتش سوز و گداز

تا ز دور خشر دابت او سر فراز بهی

[illegible]

رفیقست و نغمه [illegible] و گر ودنیا یکیست
زنغمه چون بگویم بعد خواهد گروه در زبان [illegible] یکیست
حرص گر دو دهقان باشد [illegible] یکیست
خرشه خرقه [illegible] از اسبان داده
گنج نظر سود و زیان [illegible] یکیست
در [illegible] احوال و می جای [illegible] و واخم
تا امید و نگاه عشق [illegible] یکیست
سره بندت و دیده گل [illegible] بربد
عمر [illegible] آرزو [illegible] یکیست
سر [illegible] کار [illegible] یکیست

ما کرا [illegible] افتاده ایم
از که اندیشیم [illegible] یکیست
عمر [illegible] که [illegible] یکیست
زد و ندر [illegible] که دارد [illegible]
خرو جرو [illegible] صبا [illegible] یکیست
کو [illegible] دیوانه [illegible] کلیم
در قفس [illegible] یکیست
[illegible] دنیا بر دانا یکیست

[illegible] سر [illegible]
حاصل [illegible] از [illegible]
[illegible] دانو بطور [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] ولی [illegible]
از [illegible] افگار [illegible]
گاه چون [illegible] در [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ران [illegible]

[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از بلبل و قال
[illegible] از [illegible]
[illegible] از بلبل
[illegible] باد [illegible]
جان [illegible] جان [illegible]
زان [illegible]
دایم از فیض دل [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] ز مسکن
[illegible]
[illegible] دوم
[illegible] حیدر [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
[illegible] بند
خورشید [illegible] اولی
حیدر [illegible] برد
با جمله [illegible] آن [illegible]

آنکه بازو از حقیقت سر بود
نه همی که کنده در خیبر بود
آمد به سر آید جوانند
ماه منظر بهر سر بود
خورشید چهره منظر حیدر بود

سخن

ازین مهر کس جز او آن بود
اندر او که ضد او آن بود
از جون مهر کس جز او از بی
جز مهر و حیدر آن بود

از نسب حوران سنبل طره باز خزد
کاه در نیا بار درین کاه بار دارد
بانه جو فرس سنبلش بر لب از قطره
دارد از فیض هوا کلبه ابر دارد
دارد از فیض دل ز غم در دارد
نوبهار آمد ارغوان بر دل
انشعبه چون یاسمین از جوش که دارد
از شعبه جون جنیب از سیم دارد
عرفان ابرار گل چون جنیب سیر دارد
چون حبیب ازینم بر دیرجان دارد

سیر گلزار از نسیم طرب کرده است
سر گلزار از نسیم طرب دارد
بر بس نمود را افتاده جام زر دارد
عطر بشی از کل جان آورد کلاه
که از آن فن بند از بوی کرد بال دارد
از طلا و لالا و در و در سنبل قضا
رطب ریش آسمان والیم بر دارد
سیر گلزار از نسیم او دارد
چون دل بیرون عاشق لالا در دارد

چون شه به رسول [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۶

عاشقم عاشقم بیار قسم
عاشقم عاشقم بکار قسم
بوصال تو ای نگار قسم
شد سفید در طلبت
دیده ام ره انتظار قسم
بسر راه داغ دلم
بلبل [illegible] لاله زار قسم
بتماشای لاله [illegible]
که [illegible] قسم
بدر [illegible] ابدار قسم
با علی [illegible] دارم
شهیدان [illegible]

هزار زهر [illegible]
و [illegible] تیغ دو [illegible]
[illegible]
شب [illegible] او بود
[illegible] و بیچاره
نصیب [illegible] آوردم
[illegible] بردم
[illegible] دوازده
[illegible] بردم تا جرا

دیار [illegible] زاده
[illegible]
سر [illegible]
رفته اند [illegible]
بیاور [illegible]
در [illegible] آمده اند [illegible]
تا [illegible]
بهم [illegible]
وای [illegible]
کجا [illegible] وطن
[illegible]

[illegible] بسوخت
[illegible]
زمانه [illegible]
[illegible] نشد
طلبت [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] عجب
[illegible]
[illegible] بسوخت

ازرار تجمیل مروّج
وظهور تشریع العصبة ...
السرور حضرت ... ابرو
ارجمند حضرت خیر البشر ... علم و
دوستان حیدر ... شیخ علم ... ذو الفقار
منقطع ظلم و کفر ... قضا و قدر
... حاکم ... و آن ...
خاتمه ائمه اثنی عشر ... ولی حضرت
آرای بهشت جنات ... ابرار
پروردگار ... وصی سید ... الائمه
ادب جنات ... بحر ... ستاره دیده
کحل دیده اولو الابصار ... پرده
فالمان غدار ... داده
حامی دین مصطفی ... مصباح ...
مقام باب جنان ... صاحب ...
معدن لطف احسان ... نعمت حضرت
زمان ... امن و امان ...
صاحب الزمان

... علیه الصلوة والسلام
آن زمان ... علیه ... و قاطع
... الفاضله
نظم ... جلالت ...
انجمن ... ازدیاد ... و حشمت ... و بقای
دولت ... و عظمت ...
کامرانی و ... صاحب ...
اقبال ... در ... تبانی
قطب ... سلطنت و ... قدوه
... سلطنت ... زبده
ملوک آفاق ... سرور ...
الافلاق ...
فضل اعطاف ... بعض
در ... بعضها من بعض ...
لوای انا جعلناک خلیفة فی
الارض ... مورد فیوض ...
... اکبر ... العدل
ان الله ... والاحسان

حدیث لعل لبت تا که ... زیاده بجیکد
... آرم
... کلی بید
... خنده ...
... غنچه وقت ...
... کلی بید
چو کل ...
... بجیکد
کلاب کرده ... رسم
... رسم
... زندگی ...

والمنصور علی الاعدای
بقلع ... خلاصه
کافه ... خلق و ... صورت
رافت رب العالمین ... قوام
... مروّج احکام ...
وملت ... آن مصطفوی ...
... آن مرتضوی ...
خلف ... کریم ...
شاه عادل ... آفتاب ... فلک
پایه عدل آباد ...
کامرانی ... اهل زمان ...
جرس ... ایمان ...
صدای ... آفتاب ...
نص ... داده ...
... خراج داده

... ارغنش
... ارغنش
... عالم ...
... صدای ...
... فروغ ...
آنکه ... قدس ...
... صوامع ...
... قدوسیان ...
زمزمه ... آفتاب ...
سعادت و آفتاب ...
آنحضرت ... صفت ... کمال
جلالت و احتلال ...
ازبیم زوال ...
... آورده ... عالم
... خورشید ...
... رفعت ...
... آسمان ...

بجای آنکه ... ازان ... ترسم
... ترسم
... بجیکد
... رسم
... بدم
... بفرم
... ره وصال ...
... ترسم
... بجیکد
... بجیکد
... بنم

... در ... بجیکد
... نگاه ...
... بکو که ...

کرده و شمشیرش [illegible]
کتابه صفت خنجرش [illegible] تیر دولتش
فوز آمد [illegible] ز تیر اجل اعدای دولتش
تیر او کند [illegible] آغوش کمان و خصم
[illegible] از [illegible] اعدای
[illegible] پرواز [illegible] اعدای
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
بنیان [illegible] از [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] دیده
[illegible] جلال [illegible]
کار از [illegible] آفاق درآمد [illegible]
اقطار آفاق [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
خداوند کرامت [illegible] و فضلا
تعظیم [illegible] و [illegible]
و فقها و فصحا [illegible] من
و مقتضای [illegible] و لله [illegible]
من [illegible] الملک [illegible]

و مؤید الملک المنان [illegible]
[illegible] الملک [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
خود را آورده [illegible]
آدم دم [illegible] اسمعیل [illegible]
ابراهیم علم [illegible] یعقوب
[illegible] سلیمان حشم [illegible] خضر
جلال یوسف [illegible] ادریس [illegible]
الیاس [illegible] داود [illegible]
ذوالقرنین [illegible] انفاس
عیسی [illegible] حسبی
[illegible] علی [illegible]
حسینی نسب [illegible] جعفری
با قرینی [illegible]

[illegible] ارادت رضوی
ثانیت تقوی [illegible] نقوی
[illegible] عسکری [illegible] صلاحیت
نقابت [illegible]
مهدی [illegible]
خور طلعت عطارد فطنت زهره
ملاحت خورشید صباحت
مریخ صلابت مشتری سعادت
زحل هیبت گردون وقار
ملک [illegible] اقتدار [illegible]
دین و دولت [illegible] کامل
سلطنت [illegible] عالیجاه
خلق الله [illegible] رواج دهنده
ظل الله [illegible] مذهب اثنا عشری

غلام [illegible] اخلاص امیرالمؤمنین
[illegible] ابوالمظفر [illegible]
[illegible] الموسوی الصفوی
[illegible] بهادرخان [illegible]
سوار [illegible] آسمان [illegible] کمان
عروس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صرف [illegible]

صادر السلطان [illegible]
[illegible] صادر [illegible] دارد

چو حکم شحنه [illegible] عصیان [illegible] رواج
[illegible] شرع [illegible] برده فرده
[illegible] ما
[illegible] دیرون [illegible] اندام
[illegible] بوقت قصد [illegible] عدل
جانفشانان [illegible]
شفق [illegible] ازجراحات
[illegible] سرتیغ [illegible] فیروزی
همواره سپاه فتح و فیروزی
[illegible] جاه و جلال [illegible]
درکان [illegible]
سعادت و [illegible]
درکف [illegible] اقبال او [illegible]
حیات [illegible] وادی
[illegible]

[illegible] واد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
که [illegible] دولت [illegible]
وارد [illegible] سعادت [illegible] امید
[illegible]
حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

راز دار ... [illegible] دیوان ... آرام
... [illegible] ... جهان

میان مردم عالم ...
... [illegible] ... تر گرام

... [illegible] ... اهی
... [illegible] ... سوی ... آرام

... [illegible] ...
... [illegible] ... آرام

... [illegible] ... واعظ
... [illegible] ... فلک ... آرام

... [illegible] ...

کاهی که چون ... عظیم سوا
بسیار زدم باده ... چرخ ...

...

گر نیست جز نسیم ز روی تو دور نیست
افتاده در دل از غم او فرش عشق ... آتش است

آن نیست ... لب ... آتش است
بنگر که ... بدامان آتش است

او زهره ... فضیلت ... کباب
...

آن ... که ... آتش است
تا دور ز عشق تو دلم آتش ...

لب ... ز روی ... جدا
آدم ز ... آدم ...

کای لاله را ز داغ ... گلستان آتش است
مست ... داده ... صنم

ختم ... عشق ... آتش است
ای عشق ... ز ... صنم

گشت ... ز نوح که طوفان ... جحیم
... قندیل حرم ...

ستم بمحفلی که در او ... آتش است
جمله ... آتش است

بر جرعه ... آتش است
تا ... ز عشاق ...

[illegible]

[illegible] ... برآمد

[illegible]

نوخط [illegible] زار
مغرور [illegible] زار
خورشید صفت [illegible] زار
برخیز [illegible] دل [illegible]
آینه [illegible] پیش [illegible]
شد دیده [illegible]

بر جوهر [illegible] بالای [illegible]
بر [illegible] زلف [illegible]
[illegible] علم [illegible]
صنع [illegible] عود برآمد
از لطف [illegible] آمد
تا بوی [illegible] علم [illegible]
این روضه [illegible] عشق [illegible] مقصود برآمد
برخیز دعا گوی [illegible] برآمد
فیض [illegible]
این روضه عشق [illegible]

[illegible]

نقصد کردن تیغ غمزه [illegible]

[illegible] خدا آمد [illegible]

ای یوسف زمانه [illegible]

[illegible]

مخمس

از جفای آن دلبرم ... شد ضعیف
همچو من از طعن مردم ... ضعیف
رفت ... از غبار آن ... ضعیف
آن پری ... عصمت ... ضعیف
آفتاب بود نورش ... ضعیف

[illegible]

هر کس به رخ نگار آ عشق است — سر زلف بتان بلای عشق است
تا بنای ... ما ایم — ... گلستان ... عشق است

[illegible]

[illegible]

[illegible] اوردی [illegible]

باده نوش جان کی خون عاشقان نوشی
بعد ازین چوبی با آن بیتوان نودن جوشی

[illegible] بمحنت زاهد شیخ فانوسی
طره [illegible] بر سر جامه یکجنبی پوشی

هر کجا من برخوردم زغم برخوردم
رنگ ماه و خطی پای [illegible] آغوشی

بوسه [illegible] ازین سوال [illegible]
غافل ازکی [illegible] بادات [illegible]
در حرم صبوحی زن بر [illegible] کوش

دارکی دان بصدر [illegible] تحقیق [illegible]
چو چشم مست [illegible] خاموشی
[illegible] عاشقی از هوا [illegible]

[illegible] روبان [illegible]

هر کجا که خواهی آی [illegible]
[illegible] کوشی

[illegible] از غم [illegible] دل [illegible]
عنبرین خط و خال نازنین [illegible]

[illegible] ان [illegible] دوبار [illegible]
[illegible] [illegible] دارد [illegible]

[illegible]

۱۳۲ ورق